

هو ۱۲۱

منظومات راز و نیاز

مشمول برد و ازده راز و نیاز - دو ازده حکایت
بانضمام تعدادی غزل عرفانی

از منظومات حسین حزین بروجردی

چاپ انصار بروجرد ۱۳۶۳



البيان
لأوسم

٢٨

٢

٥٠

هو ۱۲۱

منظومات راز و نیاز

مشمول بردوازده راز و نیاز - دوازده حکایت
بانضمام تعدادی غزل عرفانی

از منظومات حسین حزین بروجردی

اسکن شد

چاپ انصار بروجرد ۱۳۶۳

(منظومه راز و نیاز) و مندرجات آن

- ۱- راز و نیاز و سرگذشت ابایزید بسطامی هنگام بدرود روان
 - ۲- راز و نیاز و سرگذشت شیخ خرقانی با غلام سلطان محمود
 - ۳- راز و نیاز و قیس عامری با مالک عرب
 - ۴- راز و نیاز و شیخ حسن بصری با مرید
 - ۵- راز و نیاز و حکایت حضرت یوسف صدیق
 - ۶- راز و نیاز محمود سبکتکین با امام معزی
 - ۷- راز و نیاز و اختران تابناک فلکی
 - ۸- راز و نیاز و ماهیان دریا
 - ۹- راز و نیاز و ابراهیم ادهم در طواف حرم
 - ۱۰- راز و نیاز و راز و ستودن علی (ع) را در مجلس معاویه
 - ۱۱- راز و نیاز ترجمه ادعوی استیجاب لکم
 - ۱۲- راز و نیاز و حکایت سیمرخ و پیشه
- پایان مشنوی و سبب نظم نامه
- با انضمام ۵۵ غزل و فهرست تألیفات نظاماً و نشرأ

ای سوز گداز شایق از تو هم سوز و گداز می پسندد جانانی در میان جان تو از دیده ما نهان نباشی کاریست محال دیدن جانان بینیم جمال یار حانی دیگر بچه ناظر و بصیریم منظور شود جمال جانان یکسر سوی کردگار ناظر ماهیت این بصر ندانیم کس نیست بر این قضیه واقف چونان رسد و گروه احیار آهیم جهت صفات بی ذات بهر نبی و ولی شاید آلوده و زشت و تیره ناکی زالایش جوهر و عرض پاک دور آمده مد هزار فرسنگ داری تو بذره زره پیوندد اثبات وجود آفرینش هست ازل وابد شد الحق افسانه ممکن وعدم چیست	ای راز و نیاز عاشق از تو ناز تو نیاز می پسندد ای جان همه جهانیان تو گر تو بمیان جان نباشی ممکن نبود چو دیدن جان آنکه که ز خود شویم فانی آنکه که ز خویشتم بمیریم گویند که روز حشر بتوان گردد همه وجوه ناظر (۱) کیفیت این نظر ندانیم جز کامل و عارف موافق خورده زائمه سر بدیوار اشیایی دیدن تو مرآت دیدار تو آن چنان که باید ت چون برسد بمشت خاکی ایذات تو ما در آید ادراک از کشور طبع و عنصر لنگ با این همه دوری ای خداوند از بود تو بود آفرینش مخصوص برای وجود مطلق غیر از تو وجود بیش و کم نیست
---	---

هستی ز عدم اگر که نارففت
مانند سراب آفرینش
طرح خورش و بود بی نمودیست
خشت است بروی آب دریا
جز جلوه هستی است نشاید
از نیست کد شد همه قباح
هر چیز نگو و دلر با هست
معدوم ملاحه از تو دارد
دیوار که تیره و خراب است
آه این چه دوئی و زشت گفتار
منهم که در این تراند باشم
از خویش بنا شدم وجودی
ایکاش که این تمیز و ادراک
با این همه همتم بلند است
اما به سپهر لاجوردی
چیره شده نفس پربهانه
مردان خدا که گوی توفیق
روزان و شبان قرین آهند
با اینکه به پیشگاه رازند
با اینکه چو آفتاب پاکند

پس نام عدم بر او چرا رفت
دردات و صفت به اهل بینش
بی بود نمود بی وجودیست
طشت است فکنده بر ثریا
غیری دل عارفان رباید
آخر چه ملاحه و صباح
مفهوم توئی و آن ترا هست
موهوم صباح از تو دارد
روشن بقیاً آفتاب است
از قافیه تنگی است ناچار
حاشا که در این میانه باشم
نا بود کجا و نام و بودی
نا بود شدی ز صفحه خاک
قرب تو ستوده و پسند است
توان بر رسید دود و گردی
من خیره شده در این میانه
بردند ز اسپیس تحقیق
از کرده ی نفس عذر خواهند
سر تا بتمم همه نیازند
در پوشش تیرگی چو خاکند

بایزید بسطامی قدس سره هنگام بدرود روان

در موسم نزع پیر بسطام
با آن همه زهد و ترک و توفیق
بر گردن خود فکنده زنار

آن گشته غزال و حدتش رام
با آن همه سیر و کشف و تحقیق
نیعی بکف و دودیده خونار

میگفت که ای وجود واجب	ای عفو تو بر گناه غالب
ما اعظم شأنی ار که گفتم	گر در مبالغت بسفتم
آن حرفی و حالت دگر بود	حالی و مقالت دگر بود
شد مبدء و منشأش دگر جای	آن کوه زخرد ندارد آوای
امروز گناه کارم ای یار	تر سایم و بت پرست و نادار
توبه کنم ای خدای ذالمن	ز نار ز خویش بکسلم من
بر وحدت تو دهم گواهی	یا تا سر من بعد از خواهی
هنگام رحیل و در گذشت است	من عاصی و دوست در گذشت است
ای سالک راه باش آگاه	رفتند محققان ازین راه
سیمرغ بودند و آشیان قاف	گفتند چو پشه ایم بی لاف
در دانش و دین چو بحر اعظم	خواندند چو قطره خویش را کم
دیدند که سوز و ساز باید	در حضرت او نیاز باید
معشوقه غیور و لا ابالیست	در حسن و کمال لایزال است
در حضرت او خودی نشاید	آهسته و احتیاط باید
گر انیکه غرور پیشه سازی	سر ماید و سود را بیازی
بی چارگی و نیاز خوب است	چشم تر و سوز و ساز خوب است

غزل

چون ماه دو هفته گرمیزی	از ننگ خسوف ناگزیری
در عین کمال و فیض هستی	در چنگل نیستی اسیری
بر خاسته و خوش و زبردست	افتاده و زار و دستگیری

سلطان العارفین ابایزید بسطامی طیفور پسر آدم پسر عیسی از اعظم عارفان و رجال طریقت این قسمت را امیر حسین سادات در کتاب تربت الارواح آورده است

گیرم که پری بیام گردون	تو بسمل آن پریده تیری
در دانش اگر چه بی مثالی	در بی خردی معجو نظیری
آگاه ز چاه و ره نباشی	هر چند که ناظر و بصیری
با اینمکند حزینم و جوانی	در پیشه و کار سست و پیری

دومین راز و نیاز

ای غایت و آرزوی عارف	پیوسته به تست روی عارف
بهر عرفای نیک احوال	تو مقصد تو نهایت آمال
تو کو ثرو خلد عاشقانی	تو حورو قصور عارفانی
کوته نظران ترا گذارند	همت پیمی دیگری گمارند
جویای جنان پر قصورند	پویای قصور پر ز حورند
در عین نماز مال و فرزند	از تو طلبند فرقه ای چند
در حال رکوع باغ خواهان	در قعده زغم فراغ خواهان
چون داد سلام آرزو هاش	شد ختم بر این سخن چه پر خاش
این است نماز این و آن را	کو لعن کند نماز خوان را
این نیت نماز جنب و جوشست	بازار خرید و هم فروشست
از بهر تو گرنه این نماز است	جنگ و حسد است و خشم و آزار است
در روزه و در نماز و طاعت	گر جز تو هدف همد بطالت
ما جز تو دیگر هدف نداریم	رخ بر طرف دیگر نداریم
نی از تو نعیم را طلبکار	دوری جهیم را طلبکار
هر جا تو مرا بری پسند است	گر خلد و جهیم و نار و بند است
آنجا که تویی مرا بهشت است	گر نار و شرار و سر زشت است
بی وصل تو نور نار باشد	گلشن همد یروز خار باشد

(رب الصلوة تلعن صاحبها) چند بسا نماز که نماز خوان خود را لعن میکند

با روی تو نادر شک نور است	اندوه و الم همه سرور است
چه خلد چه نارا این چه حرف است	زین هر دو دلم بسته طرف است
غیر از تو نخواهم ای خداوند	دل در خم مهر تست در بند
دردم رسد آن زمان بدرمان	کز قرب قوس رسد بسامان
کردی تو مرا برای خود خلق	نی بهر سرا و روزی و دل (۹)
گردنی و عقبی است خلق است	غیر از تو تمام دلق و خلق است
با کان بدر تو رو نهاده اند	با دوست خوش وعد و نهاده اند
مستغرق یاد تو شبانروز	از بهر تو اشگبار و در سوز
فانی شده در تو رسته از غم	از رهبر و راه بی خبر هم
شیخ ابو الحسن خرقانی با غلام سلطان محمود سبکتکین و لطیفه آن	آن دیده فروی بسته از خلق
شیخ خرقان رسته از خلق	آمد بر او غلام محمود
نک پورتکین شه ملک جاه	آید پیی دیدن تو از راه
میکن قدمی دوسه استقبال	از پاد شد بلند اقبال
فرضت اطاعت الو الامر	بر خیز تو در پذیر این امر
آن مست شراب جاوت یار	بگشود زهم لبان در بار
کان گونه گم من ای خردمند	در امر اطاعت الو الامر
کوبی خبرم من از وصولش	در امر اطاعت رسولش
تا چون رسدم در این چنین امر	در طاعت حضرت الو الامر

شیخ ابو الحسن علی بن جعفر از اعظم متصوفه و رجال طریقت که در سال ۴۲۵ در همان دهکده در گذشت

(۹) خلقت الاشیا لاجک و خلقتک لاجای اشیاء را برای تو خلق کردم و ترا برای خودم حدیث قدسی

در حضرت دوست دیده دارم
 این زده هدف است و جمله اسباب
 لیک این صفت گزید گانست
 ای بنده ی بندگان با آز
 دلدار تو در مقابل تو
 شرمی دگر ای فسرده خاطر
 پس غیرت عاشقی کجا شد
 معشوق مجازیات بناگاه
 از غیرت عشق بس نوانست
 معشوق موحدان آگاه
 یک چشم ز تو بسوی دلبر
 هر چند که از تو بی نیاز است
 دل یک شد و یار یک خدا یک

شور دگری بسر ندارم
 او مقصد و جمله راه دریاب
 دیدار از آن دید گانست
 از دوست بدیگری میرد از
 سر گشته ی دیگری دل تو
 حق بر تو و تو بغیر ناظر
 مدح تو ز بوتر از هجا شد
 با غیر به ییادت چو همراه
 با تو بجدال و سر گرانست
 چون بنگردت بطیی این راه
 چشم دگری بکار دیگر
 لیکن نه در این عمل جواز است
 هم درد یکی شد و دوا یک

غزل

جانا برخ تو دیده دارم
 سیاه دل منی و او را
 پیمان وفا و الفت خویش
 جز فلسفه ی محبت تو
 هر پرده ز عقل شد فراهم
 بهر تو غزال من غزل گوی
 پرسی حزین ترا که منظور

چون تو صمیمی گزیده دارم
 از کون و مکان رمیده دارم
 از عالمیان بریده دارم
 بی حرف دگر شنیده دارم
 با عشق تراش دریده دارم
 قصدم تو اگر قصیده دارم
 جانایا برخ تو دیده دارم

سومین راز و نیاز

ای مایه ی شادمانی من

ای شادی جاودانی من

جانانه‌ی جان بی قرارم
 منظور من از بلند و پستی
 تقدیر ز تو ملامت من
 هم عزت من شد از تو تقسیم
 در راه تو گر جفا کشیدم
 بسیار ستم ز خلق دیدم
 شاید که گلی بدست آرم
 تا نوشی از آن لبان ستانم
 تا دل بامید در نهادم
 از طعنه‌ی ناصحان بی درد
 هر رهگذری بقول زشتی
 در پیش اهانت و ملامت
 نه خم بجنبین نه چین با بروی
 ایگاش که بود طعن طاعن
 تا اجر بردو لیک این کار
 شد آمر او ریا و تزویر
 در حیرت و حیرتم عجیب است
 کان کس که ترا طلب نماید
 چون خواست ترا در این میانند
 آن کس که در این جهان خدا خواست
 از جامعه دور و طرد باشد
 دیوانه و دور از طریقه
 این رسم قدیم روزگار است

امید دل امید وارم
 مقصود ز عاقلی و مستی
 تا چیز ز تو سلامت من
 هم ذلت من شد از تو تقسیم
 کی باز ره وفا کشیدم
 بس صحبت ناروا شنیدم
 در پنجه‌ی دل خلید خارم
 بس نیش رسید بر روانم
 در کام نهنگ غم فتادم
 گلبرگ دو گونه زرد شد زرد
 هر کز نظری به سر زشتی
 مردانه نمودم استقامت
 نبی خسته روان و نبی دژم خوی
 از بهر تو داور مهیمن
 باشد ز هوای نفس غدار
 تلبیس همان و کید و تکفیر
 در فکرت و فکرتم غریب است
 بهر چه قرین رنج باید
 شد ناوک طعن را نشانه
 شدم در حمله از چپ و راست
 رخساره ز طعنه زرد باشد
 موهوم پرست و کثر سلیقه
 دیگر نه تعریفی بکار است

شالوده‌ی این جهان بر این است مردود عوام مرد دین است
 کمتر ولی و پیمبری هست نا گشته زبون توده‌ی پست
 پس پیرو آن رجال آری بی بهره نیند گر شماری
 ناصح که رخ ترا ندیده چابک پیی منع من دوریده
 گر اینکه رخ ترا به بیند بیخود شود و مرا گزیند
 پوزش طلبد ز زشت گویی عذر آورد از درنده خوئی
 دیدار تو نیز شرط دارد با عشق رخ تو ربط دارد
 دردی ز تو در درویش باید چون چشم حزین عیونش باید
 آنگاه از آن دو دیده باید بر چهره‌ی تو نظر نماید
 تا یک دو بهشت جاودانی بیند برخ تو یار جانی
 گر نیست چنین از آن نکوروی او ننگردی سرای آهوی

قیس و ملک

آن خانه بدوش کوه و هامون هشیار جبنون عشق مجنون
 این گونه ملک سرود بروی افرشته بد یو عاشقی هی
 این شور و جبنون که در تو پیدا است کز آن گذر تو کوه پیدا است
 از عشق چغینه دل با دور چشمی تو بمالا گرنده‌ای کور
 دیوانه‌ی عشق بس غیور است از طمنه‌ی خلق ناصبور است
 گفتش که تو در تنی چه دانی حال دل عاشقان جانی
 در بحر اگر فتنی بناگاه از حالت غرقه کردی آگاه
 باید نگری ز چشم عاشق رخساره‌ی دلبر موافق
 از پشت دوشیشه دو چشمان با آزی و نگر جمال جانان
 آنگاه بغیر حسن لیلائی حسنی نبود بزیر و بالای

نمزل

ایزاهد و ناصح نکو کار دست از سر من بیاو بردار

در شورش حال خویش بگذار	ژولیده‌ی عشق دلستان را
کوشی پیی پند بنده صد بار	صد بار بگفتمت که بس کن
یارب که چو من شود گر فتار	آن کس که کند ز عشق منعم
در سینه‌ی خستد دل زار	من دایم و حق مرا چه باشد
از بهر عزیز خود شدم خوار	منهم چو تو تن درست و شادان
از هجر شدم غمین و بیمار	منهم چو تو تن درست و شادان
او را بمیان ندیده انگار	بگذار حنین و بگذر از او

چهارمین راز و نیاز

ای فکر تو خوشترین افکار	ای ذکر تو بهترین اذکار
فکر تو شفای درد شایق	ذکر تو دوی درد عاشق
موصول بشرفه وصال است	ذکر تو و فکر تو دو بال است
گسترده‌ای از برای ما خوان	از ذکر خود ای خدای رحمان
ذکر تو و یاد آن جمالت	خوان نعمی که لایزالست
چون مهر سپهر مستنیریم	باز ذکر تو گر که انس گیریم
با تو بمیان نه در کناریم	در ذکر تو ایم و با تو یاریم
در ذکر لقا و قرب منظور	ما ذا کر و حضرت تو مذکور
مشتق زهمند دار معذور	چون ذکر و چو ذا کر و چو مذکور
بنموده بما مجازیه ذکر	ای داده بما اجازه ذکر
مائیم و کجا و فیض از کار	دستور تو داده‌ای در این کار
تذکار جمال خوب مطلوب	شد معنی ذکر یاد محبوب
دیدار لقای ارجمند است	ذکر ی که چنینه سودمند است
ما را منما ازان تو غافل	در خاوت و جمع و در محافل
این نعمت بیکران بدادی	ما را تو بر ایگان بدادی

توفیق مداومت عطا کن	با قلب زبان هم آشنا کن
شیرینی ذکر و فکر و پرهیز	در کام و دهان جان ما ریز
از ذکر مدام ده مدام	در فکر دوام ده دوام
از ذکر جلی برون به پیرای	وز ذکر درون خفی بیارای
از ذکر لسان حضور افزای	وز ذکر درون صنای بخشای
(۱) انسم تو بده بذکر قلبی	ای ذکر خوش توفکر قلبی
غفلت مگمار بر دل ما	سر سبز بدار حاصل ما
آخر نه تو گفتی از کرون	بر از ذکر کم بده فرونی (۲)
دل پادشه تن است هر چند	ذا کر چو نباشدای خداوند
او مرده و جسم نیز پڑ مرد	دل مرد و پیروی بدن مرد
از ذکر تو هر که شد فراموش	او مرده بود فتاده خواموش
در گور بدن فتاده جانش	بد بخت روان نا توانش

شیخ بصری و مرید

گویند حسن امام بصری	آن عارف با مقام بصری
سر کرد قدم مرید مهجور	کاید بحضور از ره دور
پو یا شب و روز بی قرارش	آمد بحوالی و دیارش
بنشست بسایه‌ی درختی	کاسوده شود ز رنج لختی
در شاخ درخت خوش نواساز	مرغان همگی ترانه پرداز

(۱) حضرت سجاد علیه السلام راست و آنسنا بذکر الخفی ای بذکر القلبی
 (۲) اشاره بآیه قرآن از کرون ای ذکر کم یاد کنید مرا تا من هم
 شما را یاد کنم

شیخ حسن بصری از تا بعین و از هشت زاهدیست که ذکر شده مقامی
 عالی و سخنانی بلند دارد در سال یکصد و ده در بصره در گذشت

هوشش برمید چند لحظه
 يك جمله‌ی غم‌فزا سر و شش
 اینك حسن آن شه معانی
 زمین نغمه‌ی شوم سالك راه
 از راه دراز ورنج بسیار
 ناچار بشهر شد روانه
 درزد حسنش بچهره بگشود
 آنكه زسروش و خواب و گفتار
 پس شیخ بگفت غفلت است این
 آن لحظه بذکر حق نبودم
 از ذکر خداست هر که غافل
 این موجب غفلت است از من
 پس ذکر خدا مکن فراموش
 آموزش و پرورش چنین است
 جسم تو مگر غذا نخواهد
 گردید غذای تن معین
 بی ذکر خدا مباش هرگز
 تا زندگی تو جاودانه
 فی زندگی ای که در خران است
 در صورت اگر چه مرده باشند
 با هستی جاودان فرینند

آن گاه میان نوم و یقظه
 میگفت بگوش حق نیوشش
 بدرود نمود زندگانی
 افسرد و کشید از درون آه
 نادیدن شیخ يك رفتار
 شد اسوی سرای آن یگانه
 افتاد و بیای شیخ رخ سود
 يك شمه بگفت مرد سیار
 آفات ره طریقت است این
 کاری ز برای خود نمودم
 او مرده و کار سخت و مشکل
 از بهر تو عبرت است از من
 با هستی دوست شو هماغوش
 نیکو ره تربیت همین است
 جان تو غذا چرا نخواهد
 ذکر است غذای جان مؤمن
 از دوست جدا مباش هرگز
 باشد زمه‌یمن بگانه
 آن زندگی ای که در سران است
 از جان تو مگو فسرده باشند
 چون سایه‌ی هستی آفرینند

غزل

وی عشق تو عمر جاودانی

ای ذکر تو آب زندگانی

ازدگر تو هر که شد گریزان	او مرده‌ی محض و نفس فانی
جای تو میان جان عارف	نی بی خبر از تو شد زمانی
گیرم ز همه تو بر کناری	با عاشق خویش در میانی
از دوست بدوست راه بر دیم	این کار نه کار آسمانی
غیر از تو کس دگر نداریم	ای دلبر آشنا تو دانی
بر دیم حزین چو ره بجایان	هستیم قرین کامرانی

پنجمین راز و نیاز

ای بار خدای کار سازم	با دشمن خانگی چسازم
از نفس که دشمنیست خونخوار	ناچیز ضعیف را نگهدار
جان و دل خسته در ستوه است	این گاه نه هم بُرد کوه است
مشتی رگ و پی که بیشتر نیست	با شیر درنده پنجه ور نیست
هر لحظه فسو نگری نماید	بس حیل و ساحری نماید
کابوس و خیال آور است او	فریاد و جدال پرور است او
از دانه فروتر است دامنش	بفریفتن من است گامش
با از در هفت سر چسازم	با دوزخ هفت در چسازم
ایکاش که نفس هفت سر داشت	این قدر نه حیل و خطر داشت
هفتاد سر است بلکه هفصد	شد هر سر از درنده چون دد
نیروی من ضعیف چند است	مستوجب طعن و ریشخند است
موری چکند به پیل مستی	کرمی به نهنگ خود پرستی
چون دست فساد را برارد	دو دم ز نهاد بر سر آرد
هم ز هری شیر آب کرده	هم دیده‌ی هوش خواب کرده
خصمی که بود همیشه با من	از او نتوان بزیست ایمن
دشمن بدرون خانه بیدار	من خفته ز خصم نی خبر دار

من کرده وجود او فراموش	بنشسته مرا کنار و آغوش
هر دشمنی و درنده خویشیت	هر کشمکش و ستیزه جویسیت
سر مایه ازین حرون گرفته	سر چشمه ز نفس دون گرفته
از خون بر و پنجد رنگ کی بود	گر نفس نبود جنگ کی بود
خود خواهی و خود سری نبودی	آئین ستمگری نبودی
نی مکر و نه قتل و نی ریا بود	نه دام و نه خدعه و هوا بود
از تو همه پختگی و خامی	تو خالق نفس خاص و عامی
زویی خبرم که چیست از تست	این نفس ز من که نیست از تست
از آفت او خدای غفار	هر چیز بود مرا نگهدار
با هر کس و نا کیست در کار	شیطان رجیم و نفس غدار
از مابفساد هست و عصیان	شیطان رسول شد مسلمان
زین دشمن زورمند بدخواه	جایی که مهربان در گاه
از جنگ و گریز ناگزیرند	در حضرت تو پناه گیرند
این است چو حالت حریفان	تا خود چه رسد به این ضعیفان
چیره شد و جان بایمنی برد	با یاری تو توان بر این گرد
شد کوشش مازبون و نا چیز	بی عون تو و گزیدگان نیز

حضرت یوسف علیه السلام

سر کرده ی خیل سروران بود	صدیق که از بیمبران بود
عاجز شد و ما نداز تکاپو	از نفس که آراست با السوء
هر چند دودیده را بره داشت	هر چند که خویش را نگه داشت
الطاف خدا معین آن شد	(۱) از هم بها ز کف عنا نشد
ایمن شد و قصه مختصر کرد	برهان خدا یرا نظر کرد

قال رسول الله (ص) اسلمت شیطان علی یدی

(۱) ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه قرآن

نفس از کف او عنان ربودی	برهان حقش اگر نبودی
بردیده‌ی او جمال بنمود	یومشوب که خود مریش بود
برهان خدا ولیمی وقت است	برهان خدا نییی رقت است
با خواهش نفس دون میامیز	بنمود اشارتش که بگریز
آسوده ز حیالتش نبودی	گر اینکه مریش نبودی
از حملدی نفس فاسد استی	بی پیراگر که عابد استی
نفسش چو کبوتری بگیرد	هر کس ره خود سری بگیرد
ره یافته است مأمنی را	وان کس که گرفته دامن را

غزل

از مجمع و اصلاان مهرهیز	ای دوست ز کامالان مهرهیز
ای دوست ز کامالان مهرهیز	خواهی تو ز نقص اگر رهایی
از مجلس عاقلان مهرهیز	از چهل اگر تو خسته جانی
از پیشگاه یلان مهرهیز	گر سست و ضعیف و ناتوانی
از صحبت مقبلان مهرهیز	گر اینکه ردی و ناپسندی
از درگاه باذلان مهرهیز	در مفلس و زار و تنگدستی
از حضرت و اصلاان مهرهیز	گر همچو حزین تو وصل خواهی

ششمین راز و نیاز

یك پرتوی از رخ تو دلدار	ای حسن بتان ماه رخسار
خاص تو و از تو و بجا هست	زیبائی و حسن هر کجا هست
این است که هست خوب و نیکوی	گیتی همه شمه‌ای از آن روی
از جنبش یم گهر پدیدار	معنای تو از صور پدیدار
این حرف تباہ فی صلاح است	آه این چه سخن چه اصطلاح است
آن سوی خفا و سیرتی تو	سدره تو فراز صورتی تو

نسبت بتو صورت و معانی
 آن به که چنین رهی نپویم
 جمعی ز تو مرد معنوی شد
 آراسته باطنان خوشروی
 سیرت شده نیک همچو صورت
 رخساره‌ی شان چو بدر آمد
 خاصان خدای کار سازند
 آن جمع نبی شد و ولی شد
 هر يك ز تو در کمال جاوید
 پوشیده چو خلعت ولارا
 آدم بفراق خلد دیدار
 مخصوص کرامت تو گردید
 نوح از تو ز نوحد باز آمد
 آتش ز تو گلشن براهیم
 یعقوب ز رنج حجر وارست
 خضر از تو شد است شاد و خضر
 زرتشت بقوم خورده گیران
 موسی شده آستین فروزان
 احمد شده لی مع الله گویان
 حیدر ز تو لافتمی بشانش
 هم حسن حسن ز طلعت تست

ناچیز ورد است و پست و دانی
 خوب است که حرف خویش گویم
 بازوی جمال دل قوی شد
 نیکو سیران پاك نیکوی
 صورت همه سیرت از ضرورت
 شام همه شام قدر آمد
 بر در گه دوست سرفرازند
 جان و دل جمله منجلی شد
 در عزت و در جلال جاوید
 برداشته نعمت بلا را
 گردید همواره او گرفتار
 مأنوس شرافت تو گردید
 در کشتی عز و ناز آمد
 یونس ز نهمنگ رست و ازیم
 صدیق ز جد به تخت بنشست
 الیاس امین و میر دریا
 چیره شد و گشت از امیران
 گردید مسیح مرگ سوزان
 معراج وصال دوست پویان
 دانند امیر مؤمنانش
 هم عشق حسین ز جلوت تست

باقی ز تو در علم مطلق
 مذهب شد از و چو ز جعفر

کتابخانه
 جعفری
 تاسیس

موسی بفراز طور عرفان
 سلطان رضا بچرخ بالید
 تو جود جواد را مداری
 از تو شده عسکری مزکا
 فروختد پارسی ز تو چهر
 آمد قرنی قرین دیدار
 عمار شده چنانکه مالک
 گردید کمیل و قنبر راد
 بگرفت مفید از تو امداد
 حلی و صدوق معرفت خیز
 آراست جنید چند تحقیق
 سری شده بحر سر و اسرار
 بسطامی تست بحر بس تام
 عطار به بیع عطر تجرید
 پیر خرقان درید خرقه
 منصور بفوق دار دیدار
 سید ز تو ای جهان نعمت
 گردید غزالی از کیاست
 انوار تو نور را فرا خواند
 شد مست تو عابدین و رحمت
 شد صالح مؤمنین حسن هم
 تابنده در آسمان دل ماه
 صدای دگر نگفته بهتر

مشمول ظهور نور عرفان
 بینی قضا بخاک مالید
 گلزار نقی را بهاری
 مهدی ز تو غیبتش مهیا
 بوذر ز تو ذره بود شد مهر
 مقدار فزود قدر و مقدار
 در راه ولای دوست سالک
 مانند رشید پاک و آزاد
 چون طوسی و چون کلینی راد
 آن بحر علوم و بابوید نیز
 کرخی بنواخت کوس توفیق
 شبلی شده شبل شیر دادار
 ادهم زده در تجردت گام
 بوالخیر قرین خیر جاوید
 انصاری تو بشور و حرقه
 از تابش تو بکشف اسرار
 گسترده همیشه خوان نعمت
 از مدرسه دور و از ریاست
 مجذوب بجدیدی تو و مانند
 سلطان تو سفره دار نعمت
 عبدالله و رحمت ز من هم
 راضی بقضا مطیع الله
 زین طایفدی ستوده محضر

غیرت نگذاردم در ایام
این کس که تواش بلند کردی
تا اینکه برم زجملگی نام
صافی دل و ارجمند کردی
همواره تعز من تشا گفت
این آیه غداة وهم عشا گفت

محمود سبکتکین با امام معزی غزنوی

میرفت بره خد یو غزنین
در خاتمه معزی راد
همت طلبید از آن یگانه
همت طلبید از اودعا خواست
فرمود معزیش که ایشاه
با این همه اقتدار و تجلیل
آماده سوار صد هزارت
پیش چو منی زنا مرادی
در زاری در نیاز بسیار
بر ذلت خویش و عزت من
این است صباح و هم عشایت
عزت بر کرد کار عالم است
کی مال و منال عزت استی
مال است فساد و فتنه مر دار
دادار چگونه عزتش خواند

همراه سپاه و موکب وزین
وارد شده و دم در استاد
چون جانب هند بود روانه
تفیسر تعز من تشا خواست
بشنو کدشوی ز نکتہ آگاه
موجود هزار و هفتصد پیل
شد بیست و سه مملکت مهارت
در صف نعال ایستادی
پیروزی خویش را طلبکار
یگره بنگر مباش ایمن
تفیسر تعز من تشایت
عرفان و کهال و خاق و حلم است
افلاس چگونه ثروت استی
سیم و درمت عدوی چون مار
بل دشمن و زشت و فتنه ش خواند

غزل

ای عزت و ذلت از تو تقسیم
بی خواستن تو کوشش و جهد
ای قهر و محبت از تو تعلیم
بی پایی و سیر هفت اقلیم
ما هر چند برای فیصل کار
با غم قوی گرفته تصمیم

نی سود بمرده غیر خسران	نی چاره بدیده غیر تسلیم
از عزم تبه شدیم ویران	بنمای خرابه را تو ترمیم
اینک سر اختیار خود را	کردیم بمقدم تو تقدیم
شستیم ز اختیار خود دست	رستیم حزین ز وحشت و بیم

هفتمین راز و نیاز

ای در همه جا و در همه جا	نا یاب چو کیمیا و عنقا
درشش جهتی و از جهت دور	با جمله و جمله از تو مهجور
از هر که ترا سراغ گیرم	گوید که منش بجان پذیرم
باشد شب و روز در برم لیک	آگاهی از آن نباشد نیک
نزدیک تر از مژه بچشمان	هم از رگ گردنی بانسان
تو جنبش دست و پای مایی	جانانه و جان و دلربایی
هر جا بروم ترا بیابم	پیش تو درنگ و هم شتابم
در کشور هستی ای تو منظور	چون مهر پدید و میدهی نور
آه این چه مثل بود که خورشید	پرواندی نور شمع جاوید
از بسکه فروئی ای خداوند	سرگشته بود عشق خردمند
از هیمنه و وقار حضرت	در خویش فرو روم ز هیبت
در خویش بمو فزون ز هر جای	دارم نظر ایخدای بینای
آن کس که بگفت حق نهانست	قولی ز برای امتحانست
حق هست عیان و آفرینش	پوشیده بزعم اهل بینش
از فرط ظهور در خفایی	تاریک کن دو چشم مایی
ذرات همه بخویش بالند	کز وصل تو دور از مالاند
نی با همه ای نه از همه دور	بر جان همه فکنده ای شور
حسن تو جهان خراب کرده	دل پر عم و اضطراب کرده

وان جمع زدوری تو در جوش	با جمله جهانیان هم آغوش
از روی نگار پرده افتد	ایکاش ز کار پرده افتد
بینند حمیب خود کم و بیش	تا در تو شوند مات و بی خویش
اشراق جلالت خدایی	انوار جمال کبریایی
بودی که نمود بی نمود است	نا بود کند هر آنچه بود است
گردند ز بون و ذره آسا	چون جلوه‌ی طور و قوم موسا
خانه نه بجای ماند و بن	هم از فیکون جدا شود کن
خواموش شود چنان مآبد	فانوس خیالی مشعبد
افتند و فنا شود کم و بیش	از غلغله و تحرك خویش
بز دوده شود چو اولین بار	زنگار ز آبگین دلدار
آینیدی یار را ند در کار	گر چه دو جهان غبار و زنگار

ستارگان

کوبند و زنند نوبت جاه	آن توده‌ی اختران شبانگاه
افروختگی و تابش ما	گویند ز هی نمایش ما
زینت ده کاخ بی ستونیم	فندیل سپهر آبگونیم
ما را هبران کوی امید	ما یم چراغهای جاوید
حیرت زده از شماره‌ی ما	اختر شمر از نظاره‌ی ما
از گردش ما پدید و جاری	خوب و بد و سوز و سو کواری
چشمک زن خاکیان تاریک	مشحون رموز و سر باریک
گاهی بکنار و گه میانه	باشند در این نمط فسانه
ناگه بد مد صباح انوار	از خاور اقتدار یکبار
ذرات از او سپید گون چهر	تابش فکند طلسمه‌ی مهر
بیچاره و نا امید کرده	اختر همه ناپدید گردد

آثاری ازان همه بجانہ	یک دانه ازان رمدہ بجانہ
نور همه پیش نور خورشید	زایل شود و فتنہ از شید
آن دبدبہ و نمایش نغز	دانند کہ پوست بودنی مغز
از خویش نمایشی ندارند	سر گشتہ وزارو بیقرارند
خورشید دمید نورشان رفت	آن هستی لاشعورشان رفت
خورشید بخواست تا فروزند	آنکہ کہ نخواست جملہ سوزند

غزل

ایدوست بیا کہ هستی ما	آمادہ نمود پستی ما
این هستی عاریت چنان کوه	در راہ خدا پرستی ما
تا یرتوی هستی تو تابید	بر هستی زیر دستی ما
گفتیم زماست آن نمایش	پندار بہ بین و مستی ما
سر مستی ما ز بادہی تست	بدبہ ز میبہ السستی ما
آن بادہ شکست ظرف هستی	بشکستن او درستی ما
خواہی زحزین گرامغانی	جانا پذیر هستی ما

هشتمین راز و نیاز

ایشورش حسن تو در آفاق	پر گشتہ ازان سرای نہ طاق
گیتی همه پرتراہی تست	ہر جا برویم خاندی تست
روشن ز تو شد چراغ ہر بزم	پر گشتہ ز تو ایاغ ہر بزم
گر ساکن کعبہ یا خرابات	در ذکرتواند سال و ساعات
برخی بکلیسای تجرید	ناقوس زن ندای تو حید
در آیندی سد مظهر خوب	ناظر بجمال خوب محبوب
جمعی بسرای اسم نہانند	با چشم تو مات روی لاند
بین تو و بت پرست نادار	بت واسطہ شاخص است ناچار

بت در بر او بفهم ناقص
 خیلی بحریم کعبه سرمست
 از رشک چنانکه سنگ خوبان
 آن سنگ که شاخص فزون نیست
 از بهر تو است آن سید سنگ
 بعض بکنشت پر سرورند
 آن نار چو هست مظهر نور
 روی خوش انور فروزان
 یک دسته بمسجدند و محراب
 محراب برای ابروی دوست
 در صومعه فرقدای بنالند
 از بهر تو صائمند دایم
 بودائی تو ز بود و هستی
 هم جهد جهود و یرهی تست
 این و لوله از تو در جهانست
 مقصود همه تویی تویی تو
 با اینکه ترا کسی ندانست
 با اینکه برای تو نبرد است
 بهر تو کشند یکدگر را
 با اینکه تمام اختلافات
 بینند ز یکدگر جفا هم
 تو با همه آشنا و همدم
 ندانند که ترا بود نه تبعیض

در حضرت طاعت تو شاخص
 بر بردهی وصل در زده است
 سنگ غم تو بسینه کوبان
 این هلهله پیش آن دگر چیست
 این قدر ند آب دارد و رنگ
 از نار غم تو غرق نورند
 بر جان مغان فکنده صد شور
 بینند درون و نار سوزان
 در جستن گلهزار نایاب
 شاخص شده مغز هست در پوست
 در روزه و طالب هلالند
 در قعده و قائمند دایم
 از بهر تو رست و خود پرستی
 از بهر تو سخت گشته هر سست
 این غلغله از تو در میانست
 معبود همه تویی تویی تو
 انکار ترا روا ندانست
 دوری ز تو این ند کار مرداست
 دوری ز تو زشت شد بشر را
 شد بهر توای مجیب دعوات
 دست از تو نمیکشند و پا هم
 زان همگی چه بیش و چه کم
 تبدیل در این ران دمنویض

نی مغز تو قائلی و نی پوست	تو از همه‌ای و با همه دوست
از تو شده بی خبر کم و بیش	آنان ولی از جهالت خویش
دانا و بصیر و کورو کر را	تو کرده احاطه خشک و تر را
گویند خدا خدا کجایی	آنها ولی از سیاه رای
باشد ز خدای با عطاشان	آگاه نه کین خدا خدا شان
گویند و گرنه نیست یا را	او خواسته کین خدا خدا را
یا راه عبادتش پیوید	کس را نفسی خدای گوید
دروصل و زدلبرند محبوب	یا تا سرشان بذکر محبوب

ماهیان و آب

بر توده‌ی ماهیان نظر کن	روزی بکناریم گذر کن
در جستن آب در شتابند	با اینکه تمام غرق آبنند
در بحر امید راه پویان	هستند تمام آب جویان
دنباله‌ی آب در تکاپوی	زین سوی دوان روان بدان سوی
جان و دلشان عشیق آب است	اجزای همه غریق آب است
سرگرم حسادت و جدل خواه	آب از همه بهر آب آنگاه
بر هستی خود نظر ندارند	آن بی خبران خبر ندارند
تن غرق‌دی آب ناب باشد	کو هستی یشان ز آب باشد
گویند دریغ آب نایاب	بگرفته تمام را فرا آب
هجر بسزای راهم آغوش	وصل بکمال را فراموش

غزل

جانانی و در میان جانی	ای دوست تو جان جان جانی
ای ماهیه‌ی عیش و شادمانی	ای جان همه فدای جانی
از حضرت تست رایگانی	این جان که درون پیکر ماست

از هستی تست هستی ما	ما سورت و هستی ات معانی
ما را نبود ز خویش چیزی	تو باقی و ما تمام فانی
جنبیدن ما ز جنبش تست	ما فرع تو اصل زندگانی
آخر حزین چه ماندی هیچ	چون هستی خویش داستانی

نهمین راز و نیاز

ای عشق تو خانه سوز جانها	بر هم زن رونق روانها
دل چونکه تراست جای و خانه	بیگانه مهل در این میانه
دل را همه از محبت خلق	بنمای تهی و پاک کن دل
بگسل ز من ای کریم رازق	سر رشتی الفت خلاق
مال وزن و ملک و باغ و فرزند	سیم و زر و جنس و نقد و پسوند
مارا چو عطا کنی تو ایدوست	کاری بسزا کنی تو ایدوست
لیکن ز علاقه و محبت	نسبت بچنانه مال و مکنت
محفوظ بدار قلب ما را	ضایع مگذارمان خدا را
حبش زدرون دل برون کن	پس حب خود ای خدا افزون کن
چون هست سرای قلب مؤمن	مخصوص محبت مهمیمن
ما را نبود دلی فروتن	شد ویژه ی دلبری نکو فر
جای دو محبت است دل نه	شد آتش و آب متصل نه
دل هست یکی خدا بود پاک	دل خانه ی آن در این دنی شک
اموال برای زندگانی نیست	حاشا که برای تیره جا نیست
اموال برای ما ضروریست	گر نیست مصیبت است و دوریست
لیک ای تو خدای پاک دادار	دل راز محبتش نگهدار
ما گر بزمانه روی داریم	یا راه معاش می سپاریم
از بهر تو طالب جهانیم	جو یای لباس و آب و نایم

چون گشت فراهم این لوازم	ما جمله بطاعت تو عازم
تواصلی و آن همه بود فرع	مقصود ز شخم و تخم شد زرع
کن رفع ز ما نیاز مندی	طماعی و حرص و آزمندی
بیشی چودهی محبت وی	افزوده مکن مهیمن حی
آنان که بسوی تو دویدند	دل بهر محبت گزیدند
گفتند که خاندی دل ما	شد وقف نگار مقبل ما
در آن ندهیم راه کس را	بشکسته ز خود بت هوس را
فرزند و عیال و مال و پیوند	بادا بفدایت ای خداوند

ابراهمیم ادهم در کعبه با جوان

آن عارف طائف مکرم	گفتا بحرم بابن ادهم
بودم نگران در آن میانه	دیدم که در چشم آن یگانه
زی صورت نازنین جوانیست	ساده پسری شکر دهانیست
با خویش بگفتم این چکار است	شیخ از همه نقص بر کنار است
دانست خیال من شد فرد	گفت این چه خیال ای جوانمرد
شد فوق فلک مطار عارف	پند نشود شکار عارف
از این پسر بقلب ناشاد	توزی و محبتی در افتاد
آنگاه به پیش رفت و پرسید	از کار و دیار و یار و امید
گفتار که من از دیار بلخم	نو باو دهی شهر یار بلخم
نام پدرم بود ابراهیم	کو صاحب تخت بودو دیهیم
پس جذبه‌ی حق ربود جانش	آورد کنار از میانش

ابراهمیم ادهم از ابناء ملوک بلخ ترك سلطنت كرد و مجاورت مكه
برگزید از رجال طریقت است در سال ۱۶۳ در شام یا در بغداد
در گذشت

بدرود نمود سلطنت را
 او ترك دیار و یار خود کرد
 من در رحم یگانه مادر
 در دار وجود گشته پیویان
 بیش آمد باب من یکایک
 دادند نشان او در این کوی
 شاید رخ باب خویش بینم
 بر من نگریست پور ادهم
 بیجا نبود نگاه عارف
 آن کس که بحور دامن افشاند
 از خسروی آنکه ننگ دارد
 آنگاه فراشت دست حاجات
 کی بار خدای کرد کارم
 یا اینک که کنون مرا بمیران
 پس گفت که ای جهان مردی
 گفتا بدل من ای خردمند
 دیدم که بدل عدو نگنجد
 دل جای محبت خدا شد
 این کار و لیک کار مرد است
 از صد یکی از هزار بل یک
 از بهر حق آنکه داد شاهی
 سلطان شهید داد فرزند
 بر ابروی او خمی نیامد

بگزید طریق مسکنت را
 از وادی عشق سر در آورد
 آن روز نهفته ای برادر
 احوال پدر ز مام جویان
 تقریر نمود اندک اندک
 با مام روانشدم در این سوی
 از گلشن او گلی بچینم
 گفت از نگهم شدی تو در هم
 جز این چه بود گناه عارف
 غلمان بکنار خود نه بنشاند
 در یوزه گری چه سنگ دارد
 بر در که کافی المهمات
 دشوار فتاده است کارم
 یا این پسر ای خدای پیران
 این نغز دعا چه بود کردی
 وارد شده مهر خوب فرزند
 جز مهر خدادار او نگنجد
 مهر دیگری در آن خطا شد
 مردی که بکار دوست فرداست
 این گونه شود لیر و خوشك
 فرزند برش چو برک گاهی
 یاران عزیز بی چه و چند
 از دیده ای او نمی نیامد

با دوستی خدا جهان چیست فرزند و عیال و خانمان چیست
دلدار غیور غیر را نیست در خانه‌ی اورهی بکن ایست

غزل

جانا تو که ای که در وفایت دارند عزیز خود فدایت
هر چیز اگر چه جان پا که است بدرود کنند در وفایت
بهر تو نهند استراحت یوبند طریق ابتلایت
درد تو بجان و دل پذیرند پوشند در دیده از دوایت
بیگانه ز خویش و آشنایان تا اینکه شوند آشنایت
بهر ز تو نیست جای دارد خوانند جهانیان خدایت
بیجا نبود حزین درویش از خلق رمید از برایت

دهمین راز و نیاز

ضرار از یاران علی (ع) در مجلس معاویه

ای کار تو جمله غفلت و تنگ دور از ره حق هزار فرسنگ
بنگر بعلی و بندگی بین کردار و طریق وزندگی بین
بود است ضار از یار حیدر دل داده و دوستدار حیدر
از بعد شهادت امامش افتاد گذر بسوی شامش
روزی بمعاویه گذر کرد خود مجلس کبر را مقرر کرد
در نزد معاویه در آن کوی شد مجلسیان معرف اوی
کین مرد محبت حیدر استی خاک ره و حلقه‌ی در استی
پس گفت معاویه ضرا را بی ترس و دریغ و بی مدارا
کن وصف برای ما علی را تعریف کن آن شه ولی را

ضرا بن ضمره شبایی از یاران علی (ع) که به امر معاویه مولای

فرمود ضرار هیچ نتوان
 ذره نشناخته است خورشید
 اندازه‌ی فهم خویش ابدون
 شخصیت او چو ما نبود
 شخصیت ما رهین حد بود
 او سخت قوی و در دلیری
 ظرف سخنش بفضل مشحون
 هرگز بخلاف عقل و مردی
 از چشمه‌ی دانشش معارف
 دانایی و فهم و حکمت و حاکم
 از گیتی و زیورش بو حشت
 او انس به تیرگی شب داشت
 از هر که بجز خدا گریزان
 بسیار بد هر فکر میکرد
 با خویش حدیث نفس میکرد
 در دفع گرسنگی بناچار
 از حیث ته‌اضع و اخلاق
 لیکن زوقار و هیبت او
 بودیم ضعیف و تحت تأثیر
 لبخند اگر زدی بناگاه
 همچون گهر و در منظم
 دیندار برش بزرگ بودی
 او قدرت سوء استفاده

قطره بکند مدیح عمان
 لاشیئی کجا زبان تمجید
 گویم ز امام خویش اکنون
 تمجید در او روا نبود
 از او نه رهین حد و عد بود
 نابود برای او نظیری
 یهوده سخن نگفتی ابدون
 نه زد قدمی نه حکم کردی
 جاری فوران حضور عارف
 پیدا ز در مدینه‌ی علم
 پیوسته ازین جهان بدهشت
 رخسار نیازسوی رب داشت
 از شوق خدا سرشک ریزان
 در بخشش وجود اولین مرد
 ملبوس خشن به پیکر مرد
 میخورد کمی غذا نه بسیار
 بودیم قرین میر آفاق
 سیمای خوش و ابهت او
 دست عظمت ز ما گلو گیر
 دندان شریف آن ملک جاه
 میگشت پس آشکار دردم
 مسکین بر او نکو نمودی
 در قسمت زبور و افاده

بر توده‌ی اغنیا نمیداد
 آری ز عدالتش ضعیفان
 تاریکی شب شدی چو پیدا
 محراب عبادتش سرا بود
 مانند مریض گاه مردن
 چو نان که شنیده شد از آن یار
 آیا تو بچون منی کنی روی
 کی گول ترادمی خورم من
 رو رو که ترا ز لطف ذالمن
 دیگر بتو کی رجوع دارم
 عمر تو قصیر گشت و فانی
 داری خطر و ضرر فراوان
 از قلت زاد و توشه‌ی راه
 ایوای ز وحشت ره مرگ
 او خشک شدی چو چوب و بیهوش
 گفتار ضرار شد بیایان
 شد بار که سرور و نخوت
 خاضع همه بی ز کینه و خشم
 از چشم معاویه روانه
 برگرفته و ریش او شتابان
 اشکی که ز شوق در سخن بود
 دیو از غم و رنج می خروشد
 پس گفت خدا ابو الحسن را

بر زمره‌ی اقویا نمیداد
 محروم نبود و وان شریفان
 می گشت ستارگان هویدا
 در زاری و ناله و بکا بود
 چون بسمل زار در تپیدن
 میگفت که ای جهان غدار
 تا گول زنی مرا در این کوی
 کی عشوہی تو همی خرم من
 دفع و سه طلاقه کرده ام من
 در پیش تو نی خشوع دارم
 ناچیز ز تست زندگانی
 هنگامه و شور و شر فراوان
 وز دوری این مسافرت آه
 از خوف و مهابت چه مرگ
 افتادی و رفته از بدن توش
 حصار همه شدند گریان
 تبدیل به خانه‌ی مصیبت
 زد اشک تمام دور در چشم
 شد سیل سرشک خالصانه
 غلتیده سپس بر روی دامان
 گوینده حب بوالحسن بود
 چو نانکه ز خار آب جوشد
 رحمت کند آن شد زمین را

والله ابوالحسن چنین بود
پس گفت که ای ضار را کنون
گفتا ز فراق و قتل حیدر
ماند بکسی که بی ز چاره
برند ز تن سر جوانش
این منظره کی شود فراموش
در قتل و فراق ابوالحسن هم
بك لحظه مرا ز خانه ی چشم
بیرون نبود و گرنه چون رفت

سر سلسله ی موحدین بود
از مرگ علی چگونه ی چون
اندوه و غم من مکدر
در پیش دو چشم او همواره
سازند غمین و ناتوانش
این است اگر ترا بود هوش
شد حال من آن چنانه افهم
آن مردمک میانه ی چشم
بینائیم از بصر برون رفت

وصف مولی الموحدین

این ها ته مدیح آن امام است
آن کس که ستوده ی خدا شد
او مظهر قدرت اله است
دیباچه ی دفتر مشیت
سر تا قدمش ز کبریا بی
مولی العرفه علی اعلا
اوقائد و رهنمای دین است
گر دین مجسم و منصور
شخصیت او ز بس نزرگ است
شد دانش مردمان دانا
در باره ی او تشتت رأی
جمعی بخدایی اش در اقرار
تفریط نگر بین بافراط

مداح خدای لاینام است
مدح من و غیر ناروا شد
او آیت نصرت اله است
آئینه ی هیکل هویت
در شأن حکومت خدایی
سلطان صفا ولی والا
سر سلسله ی موحدین است
خواهی نگری بین به حیدر
نزد همه قوم او سترگ است
سرگشته ی آن امام بینا
شد فاش ره هدایت و غیبی
خیلی ز وصایتش به انکار
نما کم و بیش را تو اسقاط

او بنده‌ی خاص کردگار است	در خلق و صفت چو او بکار است
اجماع اگر در آن میانه	آورد خلیفه‌ی سه گانه
حیدر زحق و نبی و اجماع	شد نصب بعقل کن توار جاع
آن هر سه ز مسلمین مقرر	فرق علی و صحابه بنکر
بس کن تو حزین ز حب حیدر	کن آئینه‌ی درون منور
تا عکس جمال مقبل تو	افتند ز دریچه‌ی دل تو
تاریکی نفس خیره گردد	انوار کمال چیره گردد
روشن شوی از جمال مولا	بینی تو علی بزیر و بالا
اجزای وجود تو دلی گوی	پیدا و نهان علی علی گوی
منصور اگر سرود انا الحق	گویی تو علی علی مطلق

غزل

ای عشق بیا که کس نداریم	ما غیر تو دادرس نداریم
ای عشق به بیگسان گذر کن	ما بی کس و خار و کس نداریم
ای عشق بتو امید داریم	ما غیر تو ملتمس نداریم
ای عشق تو آرزوی مایی	جز تو امل و هوس نداریم
ای عشق دل آشیانه‌ی نست	ما لانه‌ی هر مگس نداریم
ای عشق تو کشته‌ای حزین را	ما تعزیه‌اش سپس نداریم

یازدهمین راز و نیاز

یا رب بکریمی تو سو گند	یا رب بر حیمی تو سو گند
بر رحمت و بر لقاء و نورت	بر مغفرت و انا الغفورت
یا رب بحق پیمبرانت	مردان گزین و رهبرانت
یا رب بعظمت و جلالت	یا رب بجمال لایزالت
یا رب بفرشتگان یا کت	بر اختر و مهر تابناکت

یا رب بطلوع اخترانت
 یا رب بائمه‌ی مکرم
 حق شهدای راه ایمان
 سو گند به پیر او افتاده
 سو گند به عاشقان مظلوم
 یا رب بمخدرات عصمت
 یا رب بصفای قلب پاکان
 یا رب بحق گزید گانت
 یا رب به تجلیات انوار
 یا رب به نیاز عاشقانت
 یا رب بمقربان در گاه
 یا رب بوفای وفایانت
 یا رب بصفیر و شیر خواره
 سو گند به دختران معصوم
 سو کند به سالک سحرخیز
 سو گند به ذکر و فکر سلاک
 یا رب بسو کشان سر مست
 یا رب به نفخت فیه من روح
 یا رب بصفاء صدق و احسان
 یا رب بخشوع و مهر و انصاف
 یا رب بفغان و اشک و زاری
 سو گند به کشف و سیر و عرفان
 هم شکر و قناعت و توکل
 در بحر فلك شناورانت
 یا رب بصحابدی معظم
 سر کرده فدا و مال و سامان
 بر عجز و نیاز دل نهاده
 سو گند به بیکسان محروم
 مستور حجاب و قزو عفت
 یا رب بضمیر تابناکان
 جز تو ز همه رمید گانت
 در نیم شبان بمرد سیار
 وان صدق و صفای صادقانت
 یا رب بموحدان آگاه
 یا رب بصفای صوفیانت
 یا رب به یتیم هیچکاه
 سو گند به کشتگان مظلوم
 در دانه‌ی اشک از بصر ریز
 در جذبه و بسط چست و چالاک
 از خم الست رفته از دست
 یا رب بصدور صاف مشروح
 یا رب بوفای عهد و پیمان
 یا رب بامید و عفو و الطاف
 تسلیم و رضا خاکساری
 اخبار و حدیث و فقد و قرآن
 هم صبر و ارادت و توسل

ده سوق همیشه نی که چندی	ما را بره نیازمندی
افتاده گی ای چو خاک بخشای	جان و دل سوز ناک بخشای
با خویشان آشنا کن اید و ست	تسلیم و رضا عطا کن اید و ست
رازی و نیاز و الفقی بخش	سوزی و گداز و خالتی بخش
وز شهوت و خشم حفظ میدار	از کبر و غرور مان نگهدار
از فتنه گری ستمگری هم	ایمن بکن ایخدای عالم
آغاز و بدایتش تو باشی	راهی که نهایتش تو باشی
آن ره بنمای بما تو رهبر	آن کار به پیش ما بیاور
این بی هده گرد ما و من را	بخشای حزین خویشان را
دورار کنی اش ز خود و فانیست	هر کار کنی با وجفا نیست
در مغلطه و سیاه کار یست	سر تا بقدم گناه کار یست
بنمای نصیب ربنا خیر	کن عاقبت امور ما خیر

ادعونی استجب لکم

از جانب آن مهیمن راز	صد شکر در دعا بود باز
تا سهل کنیم مدعا را	داده است اجازه ی دعا را
ادعونی استجب لکم چیست	کم گواهی که در دعا نیست
سلطان و فقیر نان خویش یافت	ز سفره ی جود گسترش یافت
در سوز و گداز و اشکباری	ایزد کشتت بسوی زاری
سردی برد از دل و کند گرم	آنگاه دل ترا کند نرم
شیرینی یاد خود چشاند	آنگاه سوی دعا کشاند
چیزی نه در این میانه باشد	این واسطه و بهانه باشد
در امر دعای مدعا چیست	ایزد بکجا و ما دعا چیست
در گریه ی طفل هست مضمین	پس دادن شیر و مهر مادر

مضطرر کندت ره دعا پس	بنمایدت آن به بی کسان کس
معنی دعا بنزد عارف	عود است بمبدأ المعارف
رفتن بسوی خدا باعمال	این است دعا نه حرف و اقوال
کردار و عمل طریق سوداست	در قلقله ی زبان چه بوداست
گر شد عمل و زبان هم آهنگ	بر دامن آرزو رسد چنگ
کردار چو شد قرین گفتار	آسان بشود طریق دشوار
ورنه به نشین دعای خوان باش	در خوان سخن تو استخوان باش

غزل

ای جذبه ی تو زهر کمندی	بهتر ز برای مستمندی
بر کردن جان و دل بیفکن	از جذبه خویشتن کمندی
سبحان اله خدا نکرده	گر بر رخ مادری ببندی
آن در که توانگشور جز تو	گیتی همه گر مدد کنندی
کی کوشش ما رهی نماید	یاراه برد بشهر بندی
شد طاعت و شد عبادت ما	سر مایه ی عیب و چون و چندی
مائیم و حزین و زهر هجران	جانانه و وصل و نوشخندی

دوازدهمین راز و نیاز

ای اول ما و آخر ما	ای ماطن ما و ظاهر ما
ای مبدأ و هم معاد عارف	ای آرزوی و مراد عارف
ما از تو ترا چو خواستاریم	انصاف بده که در چه کاریم
فرق است میان کار عقبا	با کار جهان چو زشت و زیبا
تا چون برسد بکار مولا	ای خلق ترا اسیر و مولا
ما را بحقایق آشنا کن	بینایی و معرفت عطا کن
خود بینی و خود یرستی ما	آماده نمود پستی ما

ده روزه حیات خرم زلفت
بد بینی و بد شنودن ما
در باطن امر مرد دینیم
از دین بزنی دم ولی دین
گوییم موحدیم و دیندار
داریم ازین نمط بسا درد
از رحمت خویش ای تو غفار
بخشای حزین خویشان را
او را بمقام قرب دیدار
گر چه سخنی است نفوذ عالی
لیکن چکنم محبت دوست
امامن هرزه گرد خود خواه
در محضر عالیت رهم نیست
من آهن سرد لیک کوبم

سیمرغ و پشاه

تا در نکرد اتقای سیمرغ
آساید و غم کند فراموش
این آرزوی محال بگذار
سیمرغ بزرگ و آهنین چنگ
کو وسعت کو بلندی کوخ
آماده کنند جای سیمرغ
تا جامدی نیستی بیوش

آن پشه بودش هوای سیمرغ
با او نفسی شود هماغوش
مرغ دگرش بگفت ناچار
تو پشدهی کوچک و سرا تنگ
گیرم ز در آیدت بیر شوخ
نی ده نه دوازده نه سی مرغ
آری بفنای خویش کوشی

پایان مثنوی راز و نیاز

گر چه بنود پسند و شایان	شدشکر که نامه یافت پایان
سر مایه همین بود در این کوی	من در خور فهم خود دسخن گوی
شد این گهر نسفته منظوم	دو هفته نه کم نه بیش معلوم
در طول دو هفته میشود بدر	آری مد تا بناك ذو قدر
بیت هفتصد و شصت اندر آن گرد	منظوم بد بلده بر و جرد
از بعد هزار ای سخن سنج	در سیصد و پنجه و دگر پنج
از همت عشق تم با الخیر	سال قمری خیر در سیر
از بعد هزار دون طمسی	در سیصد و شانزده بشمسی
از حب خدا گرفته مایه	مضمون شده گر بلند پایه
کو باره بیاره فلك راند	این راز و نیاز را کسی خواند
مقبول طباع خاص گردد	یارب همه تن خواص گردد
در صحت و حسن او بکوشند	از آن همه چشم عیب پوشند
از نفعه کاملان شکفتم	من ناقص ناقص است گفتم
کاغذ شرف و بها ندارد	دیوار ز خود ضیا ندارد
این قدر ز عکس و نام شاهان	آن نور ز آفتاب کیهان
مختوم بخیر از تو کارم	یارب بتمن امید دارم
شایسته رحمت و مدارا	آن کس که مر خداست یارا
گیرم سر ز پای لغزشم من	آخر نه بعجز و پوز شم من

(سبب نظم نامه)

آراسته از هنر جوانی	پیراسته از همه زیانی
تو از احد کریم منان	نامش احد مهاجری دان
شد پیشه او ز مهربانی	بر در گه دوست پاسبانی
از بنده حزین بی بضاعت	ساده ز نقوش استطاعت
درخواست مگر بضاعت از من	گنجینه استطاعت از من
تا صفحه چند نظم جانسوز	در خرمن دل شراره افروز
در راز و نیاز با خدایش	حالی بسرایم از برایش
بعد از همه ذکر و فکر دارد	خواند بمواضع و موارد
این نامه بنام آن برادر	انجام پذیرد ای هنرور
چون سوز و گداز کام او شد	پس (راز و نیاز) نام او شد

احد خان مهاجری شجاعی پاسبان بود از سالکین الی الله خدمت حاج شیخ عمادالدین سبزوادی رسیده بود هنگام برداشتن حجاب که در این کار مأمور بود روی احتیاط استعفا داد خراسان رفت پس از برگشت بکار دام پروری مشغول مسمومش کردند برای مداوا تهران رفت در بیمارستان در گذشت و در امام زاده عبدالله آرمید سیسال از عمر او گذشته و هنوز ازدواج نکرده بود رحمه الله علیه

بتاریخ ۱۳۱۶ خورشیدی

شد حزین يك دو نفر گریه کنان وارد جمع

ییبی تاریخی بگفتند (احد خان رفتی) ۱۳۵۴ قمری

(*) غزلیات (*)

مبجو از دولت دینا در عالم سرفرازیها
 که بس سرها بزیر پارودزین ترک تازیها
 ز بالا رفتن و پائینی فواره دانستم
 که سر افکنده گیها هست بعد از سر فرازیها
 شود يك عمر محرومی نصیب عاشق مسکین
 چشد دوران دلجوئی و آن عاشق فوازیها
 میان رهگذاران خاک حسرت را بسررینم
 بیاد روزگار کودکی و خاکبازیها
 به هر در میزنم بهر گشایش بسته تر گردد
 دو صد ره چاره ام ناچارتر از چاره سازیها
 توان زاهد کند تسخیر نادان بار یا لیکن
 بخرج زیر کان کی میرود این حیلہ سازیها
 دل پاک حزین را عشق بازی می سزد آری
 لباس و جامه پاکیزه شد شرط نمازیها

* * * *

گوه در یای عرفانیم ما	اختر گردون ایقانیم ما
مردم آزاریست کار دیو و دد	نیست شان ما چو انسانیم ما
توده درویش بی یا و سریم	دوده دلریش و حیرانیم ما
لذت درد و غمش ما را حرام	اند کی گر فکر در مانیم ما
جان بی جانان ندارد ارزشی	مجرم جانانه از جانیم ما
مار و مور از دست ما آسوده اند	آری آری چون مسلمانیم ما

خلق می بندند بر ما چیزها داد گرداند نه آن سائیم ما
 آدمیت حق شناسی فرق ما است اهل توحیدیم و ایمانیم ما
 ایعمو تکفیر ما باز یچه نیست این قدرها هم نه ارزانیم ما
 غیرت ایزد گلویت بفشرد تا بدانی کز محبانیم ما
 کینه تا کی با محبان علی پیروان شیر یزدانیم ما
 بهتر از توراه را دانیم و چاه اهل قبله اهل قرآنیم ما
 تو همه در آب و نان و زندگی ما ولی در جانان و جانیم ما
 طاعت تو بهر قصر و نهر و حور خوب می بینیم و میدانیم ما
 (۱) ما لقا الله را امیدوار حاش الله نی بخسranیم ما
 گر حزین مرد دوا هر یمن شدیم نیست غم مقبول یزدانیم ما

* * * *

میشود کام روا چرخ زنا کامی ما
 نام بردار شود دهر زبد نامی ما
 همت عالی و شخصیت مادر خور مدح
 فلاك و دهر شود شاد زنا کامی ما
 بختگانیم ولی لقمه هر کس نشویم
 پختها سوخته در مشعل خامی ما
 عامی مکتب عشاق به از خاص بود
 همه کس نرسد مرتبه عامی ما
 گر هدف و شیفته ناوك ما نیست چرا
 بخطامی نرود ناو کی از رامی ما

من کان یرحو لقاء ربہ فلیعمل عملاً صالحاً

به تمنای سر کوی تو با یاد شدیم
 خسته و کوفته و اماند ز همگامی ما
 آنکه برنامه ما با قلمش شد تنظیم
 شد حزین از همه آفات جهان حامی ما

* * * *

در رحم نه ماه نادانسته خون خوردیم ما
 رنج و تاریکی و تنگی را بسر بردیم ما
 وارد دنیای دهشت زا شدیم و سالها
 زندگانی کرده و دانسته خون خوردیم ما
 در رحم نی هوش و نی گوش و نه حس درد و رنج
 خویشتن را نی بیازردیم و افشردیم ما
 آخرین منزلگه ما مرگ و این کار یست سهل
 بارها از رنج و درد زندگی مردیم ما
 یابرداری کرده پیش غول و دیو زندگی
 از سموم زهر آگینش نه افسردیم ما
 باز مشت استخوان ما سزاوار ثناست
 میتوان گفتن که بس شیر افکن و گردیم ما
 باز هم آغوش مرگ و نیستی جایی خوش است
 خویش در دارالامان عیش بسپردیم ما
 حاصل ما درد و رنج و میوه ما شعر غم
 ما شکوفائی ندیدستیم و پژمردیم ما
 هم مجرد آمدیم و هم مجرد میرویم
 از مسیح و یورادیم نسخه آوردیم ما

مردم عشق و ز بان دان محبت چون حزین
نی عجم نی تازی و نی ترك و نی کردیم ما

* * * *

چون فلک بهر تو سر گشته و دوار شدیم
همه شب همقدم ثابت و سیار شدیم
پر تو مهر وجود تو بما هستی داد

ذره هائیم که زائیده انوار شدیم
ناری از سلسله موی توافتا دبیچنک

فارغ از فلسفه سبحه و زنار شدیم
لذت عشق تو آن گونه بمامستی داد

که نه از سر زنش خلق خبردار شدیم
نقطه مرکز دل کعبه مردان خداست

ما در این دایره پر کار چو پر کار شدیم
بگرفتاری ما مرغ چمن رشک برد

دولتی بود بدام تو گرفتار شدیم
باری از بار خودی نیست حزین سنگین تر

او فکندیم هم از دوش و سبکبار شدیم

* * * *

روی میل خویش را ازان سوی اشیا کرده ام
چون در آنها روی خوبت را تماشا کرده ام

گر چه باغ و کوه و هامون سبز در سبز است لیک
سبزه خط ترا ز آنها تمنا کرده ام

نو بهار شهر زیبای بروجرد است و من
بی جهت نی گر که عقل و هوش شیدا کرده ام

بر گ بر گ هر درختی چون درم باشد مرا
 دامن چشم و نظر پر در لالا کرده ام
 گر بخورشید جمالت ره برم نبود عجب
 چابک و چالاک خود را ذره آسا کرده ام
 بی سرپائی گو مقبول چو گانست و من
 زان و جود خویشتن را بی سر و پا کرده ام
 دوش گفתי با حزین میلست بسوی دیگر است
 بارها زین افترا ایدوست حاشا کرده ام

* * * *

توبه به تنگ آمده از دستم ای خدا
 از بسکه تو به کردم و بشکستم ای خدا
 از پا افتاده سخت خدایا به لطف خویش
 آسان کن و بگیر دگر دستم ای خدا
 با این همه نصیحت دانشوران دریغ
 از جام جهل بی خرد و مستم ای خدا
 بهتر ز کلب کوی نیم او وظیفه دان
 صد بار از و ذلیل تر و پستم ای خدا
 تو از هزار راه برویم گشاده در
 من از هزار خبط برخ بستم ای خدا
 شادم از اینکه خاطری از من نخسته است
 غافل ازین که خاطر جان خستم ای خدا
 آمرزگار جز تو نجستم من ایغفور
 آهو روش زبند کسان جستم ای خدا

محکوم در اداره تو آفرینش است
 برین چشتم چو ما هی در شستم ای خدا
 برید بند الفت دل از جهان حزین
 بر در گه امید تو پیوستم ای خدا

* * * *

بدور خویش میگردم ز حیرت آسیاب آسا
 نه سامان و نه سر سر گشته و آواره آب آسا
 پیی سیری و اطعام کسان و ناکسان باشم
 قرین اشک و دود و سوزش و سازش کباب آسا
 خراش ناخن غم گر چه دل را میکند فالان
 و لیکن دیگران را میکنم شادان رباب آسا
 قرین خار و گل پستی بلندی را کنم روشن
 زهر روزن بدلجوئی در آیم آفتاب آسا
 نه کس را خسته میدارم نه در خود خستگی بینم
 سخن برداز و خاموشی شعار من کتاب آسا
 ز دیدارم کند جاهل ز جهل خویش من دوری
 میان زشتی و زشتان و جد من حجاب آسا
 نباشد غفلت و نسیان من بی سود هم بشنو
 کسان را میکنم از رنج و غم آسوده خواب آسا
 زیکرو غرق دیدارم ز دیگر روی در هجران
 بر وی شاهد مقصود میباشم حجاب آسا
 بفرق دوستداران سایه گستر فصل تابستان
 بهاران کشت امید فقیران را سحاب آسا

وجودی دارم اما از عدم هم پستتر باشم
 بصرای وجود پرش و شورم سراب آسا
 اگر چه چون دوا بد طعم میباشم شفا بخشم
 اگر چه تلخ هستم نشأام شیرین شراب آسا
 حزین هر چند از مردم خورم پا نرم تر گردم
 بجان تو فروتن بیشتر گردم تراب آسا

* * * *

من ازین دنیا نه اعما میروم	منت ایزدرا که بینا میروم
مرگ میباشد معمائی شکرف	از پیمای حل معما میروم
بی خبر هم نیستم از راز مرگ	این قدرها هم نه عمیا میروم
خوب دانم از کجاها آمدم	نیك میبینم کجاها میروم
ترك گویم امهات سفل را	علو جویم سوی آبا میروم
با من و ما خودی گزنیستم	بیخودی و بی من و ما میروم
عد آسا گر خروشانم چه غم	خنده بر لب برق آسا میروم
چون می از مینای وحدت خورده ام	آنسوی گردون مینا میروم
ذره ام ذره سوی بیضا روم	قطره ام قطره بدریا میروم
عارفان راجز خدا هدف نبود	زی نشاند تیر آسا میروم
منزلی بین من و حق شد بهشت	من ازان منزل همانا میروم
گر که زاهد سوی جنت می رود	من سوی حق تعالا میروم
کی بدام حوریان گردم اسیر	جانب خلاق چه را میروم
از خدا هستم بنص راجعون	سوی آن دلدار یکتا میروم
کعبه و دیرو کنشت از او پراست	نیست جز او فاش هر جا میروم
در خم چو گان عشق لایزال	کجای آسای سر و پا میروم

گد بدل گاهی بمن در راه دوست گاه پنهان و گاه پیدا میرم
عقل بهر من عقالی بیش نیست در طریق دوست شیدا میرم
چونکه عشق بی ملامت ناقص است در سلوک و عشق رسوا میرم
چون حزین با حق بود رد و قبول فارغ از پیر خاش و غوغا میرم

* * * *

از بی سروسامانی سامان و سری داریم
از خواری و مغلوبی عز و ظفری داریم
از جمعیت خاطر گریز و بری دارند
ما هم ز پریشانی برگی بری داریم
از آن همه لذتها و ز آن همه نعمت‌ها
در سفره بنام ایزد لخت جگری داریم
در حمله آفتها چون کوه گران ثابت
ای اهل هنر ما هم اعلا هنری داریم
آه سحری داریم در دفع گرفتاری
در دفع گرفتاری آه سحری داریم
ایطایر اوج ناز گرما به نشیب استیم
بر تارک صد چون تو گسترده پری داریم
غرقیم ز سر تا پا در نعمت استغنا
نی کسیه یر سیمی نی گنج زری داریم
ما قیمت اشک خویش دانیم کز آن دامان
هنگام تهی دستی پر از گهری داریم
آن خار ریاکاری کز سوسن و ریحانست
در آن زلف اخلاص سوزان شرری داریم

در رحمت و غفرانیم از لعن خدادوران
 از تلخی نا اهلان تنگ شگری داریم
 جانانه برد ایمان آنگاه نماید روی
 ایکاش چنین باشد ما هم قدری داریم
 عشق است پدر ما را شعر است پسر ما را
 نیکو یدری داریم زیبا پسری داریم
 آن شور جنان بر سر این حب جهان در بر
 ما نیز حزین بر سر شور دگری داریم

* * * *

از جان من ای هوس چه میخواهی
 ای خواهش هیچکس چه میخواهی
 ای خواهش هیچکس چه میجوئی
 ای بی سر و پا هوس چه میخواهی
 از آنچه نه شأن من چه می پرسی
 بر آنچه نه دسترس چه میخواهی
 کی کوه طلاترا کند قانع
 زین ارزن وزین عدس چه میخواهی
 ای کوس پر از طنین محمودی
 از طبلک و از جرس چه میخواهی
 نه دزدو نه جانی و نه زر دارم
 از من دگر ای عس چه میخواهی
 دیاد هوس مده بخود زحمت
 از مشت پر قفس چه میخواهی

موسی نه تو من نه نخل طور استم
 از مجمر دل قبس چه میخواهی
 ای نفس حزین ز تن برو دیگر
 بس کن ز که ی نفس چه میخواهی

* * * *

در کسالت در کثافت زندگانی در گذشت
 در کدورت در مصیبت نوجوانی در گذشت
 گه غزلخوان از نشاط و نوحه خوان گه از غزا
 آن غزلخوانی شد و آن نوحه خوانی در گذشت
 میز بانان داشتیم و میهمانان عزیز
 میزبانی شد تمام و میهمانی در گذشت
 شب نشینی داشتیم و سیر و گشت باغ و راغ
 رفت آن شبها و گشت بوستانی در گذشت
 زندگانی بود ترکیبی ز درد و رنج و غم
 رنج و اندوه قضای آسمانی در گذشت
 دل شکست از سنگ محنت تیره شد جان از گناه
 هم شکست دل شد و هم تیره جان در گذشت
 پیاپیاده سالها در سیر و گشت شهرها
 همی بار هنوردان همزبانی در گذشت
 دیدن مردان حق و همزبانی بارجال
 اخذ علم ظاهر و سر نهانی در گذشت
 پاسبان دل ز آفات ره سیر و سلوک
 شد سلوک ما تمام و یاسبانی در گذشت

در خدا جوئی شده تکفیر و در پر خاش خلق
 بد گمانی بد زبانی کژ دهانی در گذشت
 ای که می پرستی حزین آن عارف شاعر کجاست
 چیست پرشش گر که دانی یا ندانی در گذشت

* * * *

خوبان بجز از چشم پر آب از تو نخواهند
 جز سوز جگر قلب کباب از تو نخواهند
 آبادی خود را تو ممکن عرضه بر آنها
 زیرا که بجز حال خراب از تو نخواهند
 از ناله شبگیر نما خاطرشان رام
 زیرا که بجز در باب از تو نخواهند
 بیدار شود از پیی بیدار دلان رو
 برخیز و بخود آی که خواب از تو نخواهند
 خضرند عزیزان خدا و تو چو موسی
 بر کرده خود خشم و عقاب از تو نخواهند
 خوندل خود عرضه نما دل شکنان را
 خوشتر نگتر از این می ناب از تو نخواهند
 جز درس محبت که در او راق نه شبت است
 تکرار و سبق درس و کتاب از تو نخواهند
 رخساره روحی ز حجاب تن خاکی
 بنمای بر آن چهره حجاب از تو نخواهند
 سیار جهان دل خود باش نه دنیا
 انسانی و پرواز عقاب از تو نخواهند

دریای وجود است که کوه است در آن کاه
 تو قطره چهای کبر حباب از تو نخواهند
 امر وز محاسب شود با حق بکنار آی
 بس روز جزا غرض حساب از تو نخواهند
 پیرانه سر آخر تو خزین این چه نشاط است
 پیری تو و تکلیف شباب از تو نخواهند

* * * *

این زندگی پر غم و قیمار چه باشد
 سوز جگر و آه شرربار چه باشد
 جان کندن و دین دادن و آزار کشیدن
 تاجم شود درهم و دینار چه باشد
 بگذاشتن و رفتن و در خاک غنودن
 با مور هماغوشی و با مار چه باشد
 خود را دگران را پی سود و هوس خویش
 در مخمصه آوردن و آزار چه باشد
 مال تو و اولاد تو شد دشمن جانت
 پس دوستی دشمن خو نخواز چه باشد
 این قدر که محتاج نباشی دگران را
 بس باشد و بس کوشش بسیار چه باشد
 قوتی که تر از فده و بر خاسته دارد
 خوب است بدین قدر شکم خوار چه باشد
 با عمر تو در دفع غریزه بستیزی
 دیوانگی ایامرد هشیوار چه باشد

(۱) گفتند شکم را تو مکن گور بهائم

ایمزده درون این همه مردار چه باشد

مانند حزین بگذرا زین حرص جهانشوز

قانع شو و این وسوسه بگذار چه باشد

* * * *

مکن باور که بعد از مرگ نابود و غیم گردد

به پیشی میروم صد ره که میگوید که کم گردد

یکی دانه کنی در خاک هفتصد دانه بار آرد

وجود کاملی گردد ز مردن کی عدم گردد

من آن کوه گرانم پای بوسی منت شاید

گیاهی نیستیم ای باد محنت کز تو خم گردد

نباشد با وفات و همدمی روز گرفتاری

بغیر از غم ازان باشد کد باغم همقدم گردد

تو سر تا پا شکم ناشی ازان قانع نمیباشی

شکم یاک عضومن باشد نه محبوم شکم گردد

چه سیم و چه درم باشد فلزی رفع حاجت را

ند از سیم سیه سیمانه دیندار از درم گردد

بجنت گر شوم با زاهدان روتش همد

بدوزخ رو فتم بیزار از خلدارم گردد

شکنج زلف جانانده شکست کار دلها را

کند ترمیم یارب بسته آن پیچ و خم گردد

(۱) فرمایش عالی علیه السلام: لَا تَجْعَلُوا بَطُونَكُمْ قُبُورَ الْحَيَوَانَاتِ

ذیلی محترم گردد شود گر لطف حق شامل
 خدایا و ارهان از خواریم تا محترم کردم
 قسم بر شیشه و پیمانه زهد خشک مردود است
 حزین بر شعر ترسو کنند با تو هم قسم کردم

* * * *

من از چشم خمار مست او میخانه‌ای خواهم
 وزان لبهای نوشین باده و پیمانه‌ای خواهم
 زربخوری و تاریکی و مخموری در آزارم
 نگاه پر فروغ نر کس فتنه‌ای خواهم
 بآن دیر آشنا بیگانه را ره نیست میدانم
 خدا جوئی سبک و حی ز خود بیگانه‌ای خواهم
 ز جای سر مه در پای چراغ محفل یاران
 برای چشم خود خاکستر پروانه‌ای خواهم
 ز عشقا هم خبرها میرسد از قاف کمنامی
 هزارن سال ره آن سوی عنقلاندای خواهم
 چو شد آبادی دنیا سرای زشت کاریها
 چنان حال دل خود گوشه و برانده‌ای خواهم
 من از فرزانه و فرزانی خوابها خوردم
 بهامون جنون همپای خود دیواندای خواهم
 قبول خلق کشتن ترك و نیرنگ و ریا خواهد
 سپاس و معذرت من از تهی انباندای خواهم
 جهان و اهل او افسانه و افسون بود گفتم
 حقیقت را حزین هرگز نده از افسانه‌ای خواهم

کینهٔ مخلوق را شعار نکردم

آینهٔ دل تیره از غبار نکردم

گل شدم از بهر بزم عارف و عامی

خار نگشتم دلی فکار نکردم

گاه خوشی شمع بزم جمع حریقان

موقع اندوه هم فرار نکردم

پرده راز مرا خدا ندرید است

راز کسی را چو آشکار نکردم

خود سری و غفلت و شرارت من کو

نفس دنی را اگر مهار نکردم

مکتب من مکتب محمد و آل است

بی جهت ایقوم افتخار نکردم

مکتب من مکتب معاویه نبود

رنجه دلی حالتی نزار نکردم

عارف عرفان شعار صوفی صافی

قبله بجز آفرید گار نکردم

از متظاهر هزار مرحله دورم

بهر فریب عوام کار نکردم

شد همد زرات آبدگین حقیقت

در همه منظور غیر یار نکردم

زهد فروشی نکردم و نکنم هم

دام فزاهم پیی شکار نکردم

از قلم و قول من عزیز نشد خوار
 رتبه گل را چنانه خار نکردم
 نکبت عنبر ز شعر من نترارد
 مدح گر از زلف مشکبار نکردم
 چامه نغم چنین بنود دل آویز
 وصف گر از لعل آبدار نکردم
 مور بزمیریم چو نجه نگر دید
 دهشت و وحشت ز کام مار نکردم
 شکر که ایرانی اصیل نجسیم
 ذم نیاکان خود شمار نکردم
 همچو حزین دل با شما بسپردم
 در ره بیگانه جان نثار نکردم

* * * *

جز تمنای توام نیست تمنای دگر
 غیر سودای توام فی سر سودای دگر
 هدف من توئی ایقبله خوبان جهان
 از سر کوی تو حاشا بروم حای دگر
 در گذرگاه تو از پای فتادم رحمی
 دست گیرم نخورد بر سر من پای دگر
 سردارم ز گر یمن جنون یکدوسه دوز
 فاش در شهر کنم شورش و غوغای دگر
 وسعت وادی مجنون بر من تنگ بود
 کوهسار دگری خواهم و صحرای دگر

خود نمائی مکن ای قلزم مواج که هست
 آن سوی دیده مرا قلزم و دریای دگر
 دیگر از عقد ثریای خود ایچرخ ملاف
 دارم از اشک روان عقد ثریای دگر
 کوه قاف دل تو مسکن عنقای وجود
 مرو ای سالک ره جانب عنقای دگر
 ساقیا دانش من و سوسه مند است هنوز
 ریز در کام مرا یک دوسه صهبای دگر
 گر حزین وصف دهان و لب او خواهی کرد
 نظم شیرین طلب و طبع شکر خای دگر

* * * *

دل را چو لاله از غم او داغدار کن
 دیده هم از مفارقتش اشکبار کن
 بی دردی است موجب غفلت ز کرد کار
 درد خدای جوئی و دین را شعار کن
 چون دست داده پابره بند گز گذار
 فرصت شمار نفس دنی را مهیار کن
 موی تو همچو روی تو اسپید گشته است
 کم صحبت از تفاوت لیل و بهار کن
 چون خصم روزگار نشسته است در کمین
 آسیمد سر بر و حذر از روزگار کن
 میشو حیات بخش چنان آب و خویش را
 مرگ آور و شرور نه چونان شرار کن

خود را درخت وار تو در رهگذار خلق
 سر سبز و سایه افکن و پیر بر گه و بار کن
 مالی که سودمند نگردد از آن کسی
 مازین ده است تبر از مار کن
 خواهی اگر گرامی و شایسته تر شوی
 در نزد کرد گار تو تقوا دثار کن
 علم معاش و علم معاد است تو امان
 میزان وقت بنگر و در هر دو کار کن
 دستی بکار دار و دلی هم بدلستان
 چشمی بزند گانی و چشمی بیار کن
 زانیه است نفس و گروگان خواهش است
 در کوی عصمت و ورعش سنگسار کن
 با مردمان پاک روان فرشته خوی
 نشین و جمع دامن ازین دیوسار کن
 بپذیر دانشی که تواضع دهد ترا
 علمی که کبر آورد از آن فرار کن
 شد از حمند آنکه بود پای بند دین
 بی کیش خوار و زشت تو خود را ند خوار کن
 بازیچه است نیز پرانی بی هدف
 از بهر خوش شدن هدفی اختیار کن
 حرف فروتنی و نکوئی و مردمی
 چه نان حزین تو نقش بلوچ مزار کن

اهل دنیای دنی خصم و بداندیش همند
 از ره جهل نمکپاش دل ریش همند
 سخن این جاست که انسان شده مشتق از انس
 آن زمان خصم خود و باعث تشویش همند
 بنشینند و بگویند و بنوشند و روند
 در عقب خصم هم و زهر هم و نیش همند
 من و خاک ره اهل ادب و دانش و دین
 که همه یاور و غمخوار هم و خویش همند
 در غم و شادی ایام شریکند و سهم
 فکر تو همیم هم و در صدد بیش همند
 الفت و دوستی و مر دمی و خدمت و کار
 هست بر نامه شان مصلحت اندیش همند
 همه اهل ادب و دانش انصاف و وفا
 اگر چه دورند از هم با دل و جان پیش همند
 راه این طایفه تقوی و فضیلت باشد
 چون حزین معتقد دین هم و کیش همند

* * * *

عوض آه که هر صبح بگر دون برسد
 کاش جسم من آلوده محزون برسد
 کاشکی بود مرا بال ویری مرغ صفت
 تا بدان کنگره قصر همایون برسد
 جسم آلوده تا پاک کجا پاک کجا
 بسرا برده عالی به آن دون برسد

جان و فکر و نظر آنجاست ولی تن بر جا است
 علت چون و چرا کی بر بیم چون برسد
 خار و خاشاک وجود بر زمین چنگ زده
 تند بادی مگر از پهنه هامون برسد
 زندگی محنت و خواریست بجز مرگ عزیز
 چاره گر نیست گر از طالع میمون برسد
 منکه از خویش برانجم چه به بیگانه کنم
 بحقیقت نگران تا چه بافسون برسد
 مردمی نیست در ابنای جهان گذران
 تشنه را آب نه از کاسه واژون برسد
 عیسی از سردمزاجی بیر مهر خزید
 پپی تریق حرارت بر تو چون برسد
 طعمه خاک خسارت شود از پستی طبع
 ممسک سفاهت گرش دولت قارون برسد
 خواجه چون لال ز کابوس اجل گشت دگر
 سوی او نطق نه از لؤلؤ مکنون برسد
 مال باغ است و بود جود و سخاوت و آن
 از گلستان گل و ربان دگر گون برسد
 خردو نابود شود کاخ نشین تاز فراز
 بد نشیب و مقر برهنه تون برسد
 عزلتی کاش دهد دست مجالست ولی
 نقطه از مرکز پرگار بیرون برسد

بجنون گشت ز آمیزش مردم ایمن
 کم کسی هست که از عقل بمجنون برسد
 عجیبی نیست که میمون برسد بر آدم
 عجب این جاست که این نوع بمیمون برسد
 رنگ در ناخن ماتم زده بتوان دیدن
 از خراش جگر خسته چدش خون برسد
 حرف موزون ز جهان دگری هست حزین
 این لطافت بگل ولاله زیرون برسد
 شاعر از وزن برون گردد و سنگینی طبع
 تا که بر معنی پر ارزش موزون برسد

* * * *

بدرون داغ غم لاله عذاری بگذار
 تپش هجر باندام تزاری بگذار
 از همان راه که جانانده گذشته است برو
 خاک آن بو کن و میبوس و عذاری بگذار
 جان فشان درره دلبرده و فریاد مکن
 زود وزر کار نمی آید وزاری بگذار
 مردم از هجر خدا را که بجانان گوید
 منتی مرحمتی پابمزاری بگذار
 بسر راه گذار تو دو مستی خا کم
 قدمی هم بسر راهگذاری بگذار
 تو حزین شاهد و معشوقه و میخانه گزین
 مدعی را بکناری بگذاری بگذار

عشق از ما شیشه ناموس و تقوا بشکند
 کاسه این ما و من را کاش یکجا بشکند
 مرگ ما را میکند همتای اصل خویشتن
 عین دریا میشود چون موج دریا بشکند
 اختلاف رنگ و مقدار است زان ظرفها
 يك بود مظر و بس کن تا هیولا بشکند
 استخوان بندا زل سر میدهد پا میدهد
 بهتر از اول بهل سر بشکند پا بشکند
 شیشه هستی ناچیز است ما را روی دست
 امرامرا و بود گر نشکند یا بشکند
 دلبر مصر دل عارف شود گر جلوه گر
 عصمت از یوسف برد حسن از زلیخا بشکند
 از نگاه زند گانی بخش آن جادوی مست
 رونق بازار اعجاز مسیحا بشکند
 بر قوی غیر از قوی کی چیره گردد هیچکد
 پتک میشاید که فرق سنگ خارا بشکند
 مرد دانا را افغان خلق نالان میکند
 خامشی کوه را فریاد و غوغا بشکند
 مؤمن و کافر اسیر پنجه تقدیر اوست
 آن از این سر راو این زان پای بیجا بشکند
 متقی گر روی او بیند گذارد زهد خشک
 نیروی حسن و ملاححت پشت تقوا بشکند

زهد خشکی بنکرد در خود حزین از ترك عشق
باغ و بستان سرد گردد چونکه گرما بشکند

* * * *

روزم سیاه گشت کجائی کجا سپید
دیگر برو سیاهی و آخر بیا سپید
گوید زمانه روز ترا کرده ام سیاه
گویم در این معامله روی شما سپید
ترسی ز خوف نیست امیدی نه در جا
با اینکه خوف هست سیاه و رجا سپید
در آسیای زندگی و زندگانیم
مشکینه موی من شده در آسیا سپید
دانا و مهربان و بی آزار و پاک دل
آنکه برنج و مخمصة روی... سپید
از نو بهار و سبزه و گل بی نصیب برف
دنیا چو شد سیاه رسد نزد ما سپید
گفتی سپید هست لباس بهشتیان
کرده بتن چرا سر و روی مرا سپید
من پیش خویش دوزخی اهل آتشم
اهل جهنم و در بدن آنکه چرا سپید
مشکینه خال بخت من از هر سپید به
نمی خوب کر که آمده مشک ختا سپید
نن پوش مردگان بتد کورها کفن
رنگ سپید این بود ای بینوا سپید

از نو بهار و سبزه و گل بی نصیب برف
 دینا چو شد سیاه رسد در سرا سپید
 قلب سپید در برابر باب دل نکوست
 این خانه حاجت است قبا و عبا سپید
 بیرنگی است بهتر و برتر ز رنگها
 نه فارسا سید بود و نی رسا سپید
 بازیچه است رنگ بقاموس اهل دل
 کمت بگوی خوبتر از رنگها سپید
 در رنگها اثر نبود در مآثر است
 سبز و سیاه و سرخ چنانست تا سپید
 عباسیان به پانصد و بیست و سه سال هم
 بوده خلیفه و ننموده ردا سپید
 جمله سیاه پوش و سیه شد شعارشان
 اقبال را نه رو بد سیاه و نه با سپید
 این هم ز خود یرستی انسان بود که گفت
 روی کماه کار سیه پارسا سپید
 در رنگ نی حزین ندهد پاسخ کسی
 برسند تو سیاه پسندی و یا سپید

* * * *

تو در آن روز که جا در بر ما خواهی کرد
 سختی هجر بدیدار قضا خواهی کرد
 بوسه ای چند تو مدیون منی میدانی
 دین خود را چه زمان پس تو ادا خواهی کرد

درد عاشق کشی خویش تو درمان نکنی
 درد هجران مرا کی تو دوا خواهی کرد
 از ورود غم عشق تو بدل میگفتم
 وقت آنست که در خون تو شنا خواهی کرد
 تو بگوئی که وفا هیچ نخواهم کردن
 چه لزوم است که این قدر جفا خواهی کرد
 دلبرا چونکه جفا عادت دیرینه تست
 که گاهی بد بنود گر که وفا خواهی کرد
 چند گوئی کنم از هر دروره آزارت
 وقت را صرف در این کار چرا خواهی کرد
 رنجش وزاریم از دست تو بیجا باشد
 هر چه بر من کنی ایدوست بجا خواهی کرد
 من کجا نعمت آزار کجا این همه لطف
 حیف باشد که سزاوار کجا خواهی کرد
 سوزش وزاری و بی تابی من هست بجای
 تا تو خود دلبری و ناز وادا خواهی کرد
 من و اندیشه وصل تو خوشم چون تقوان
 دستم از دامن اندیشه رها خواهی کرد
 گویم از کوی تو روزی بروم میگویی
 غیر این که ی حزین جا بکجا خواهی کرد

* * * *

عشق و تحقیق بهر حاصل مردن خدا
 صدق و اخلاص شود در اصل مردن خدا

ریزش فیض ازل بسته استعداد است

این بهین مرتبه شد شامل مردان خدا

چه جمالی چه جلالی چه کمالی بسزا

حق سرشت است در آب و گل مردان خدا

ایکه در کعبه و محراب خدا میجوئی

آرمید است خدا در دل مردان خدا

کوچه سرزنش دلجه خون بند گران

عرشه دار لقا منزل مردان خدا

بد هما طعنه زند خنده به سیمرغ کند

طایری گری که شود بسمل مردان خدا

کشد آن میل ترا جانب گلزار یقین

دل تو گری که شود مایل مردان خدا

ناقصان گری که ره مردم کامل گیرند

حل شود نکته بس مشکل مردان خدا

شب نوروز در اهواز حزین انشا کرد

این غزل بلکه شود قابل مردان خدا

۱۳۱۸ اهواز

* * * *

ثمر زبسه که ز دلهای پر زغم برداشت

نهال زلف تو در هم شکست و خم برداشت

فتاده بسکه دل پاک روی یکدیگر

براه کوی تو نتوان کسی قدم برداشت

ازان تراست دوچشمان که برتو اش نظر است

دوچشم دوخته بر آفتاب نم برداشت

در آستان تو این قدر اشکباری چیست
 در آستین بصر عاشق تو یم برداشت
 براه عشق تو آن کس بکام دل برسد
 که عیش را بکناری فکند و غم برداشت
 قرار گاه تو باشد ازان بمذهب عشق
 حریم کعبه دل حرمت از حرم برداشت
 صنم مرا نه بسوی صمد دلالت کرد
 صمد حجاب دوئی از رخ صنم برداشت
 تو ای گدای ز سنگ کف حبیب مترس
 پیی شکستن دلهای محترم برداشت
 جهانیان و جهان کم بود خدا بیش است
 نه عارف است که بیشی نهاد و کم برداشت
 حزین بکیش محبت کسی زیانمند است
 که دوست داد ز کف روضه ارم برداشت

* * * *

مردمی کن تا که جا در چشم بینایان کنی
 پاسبان و سایبان خویش را مژگان کنی
 سهمگین و شور بخت و خشمناکی تابکی
 خویش را دریا کمی گرداب و هم طوفان کنی
 آدمی را بس نه خورد و خواب میباید بکار
 ترك احساس و عواطف رأفت و وجدان کنی
 خنده آن دم خوشنما شد از تو چون گل در چمن
 کز نسیم و رنگ خندان خسته گریان کنی

چشم پوشی از گناهانت کند پروردگار
 از خطای غیر گرسبست بخودنسیان کنی
 با تو میگیرد ملایک انس گر از مردمی
 خوی حیوانی گذاری خویشرا انسان کنی
 مردمی و رحم و احساس و عواطف در تو مرد
 خویشرا بهر عزیزان از چه گورستان کنی
 کار دنیا جمله از بهر بقای پیکر است
 پس چه موقع کار بهر ارتقای جان کنی
 تن غذا خواهد قراهم میکنی جان را چرا
 گرسنه بگذاری و فرسوده و پشمان کنی
 خوردن و پوشیدن و بنشستن و برخواستن
 تو قبول از بهر خود بی حجت و برهان کنی
 در لزوم دین و دانش لیک میخدهای دلیل
 بلکه میکوشی که آن را ضایع و بطلان کسی
 این قدر با اهرمن الفت گرفتن بشود
 شرم بادت تا یکی دوری توازیزدان کنی
 گر حزین این قدرها بانفس دون گیری تماس
 اهرمن را راضی و ابلیس را شادان کنی

* * * *

سالك مسالك تو حید خدا میخواهد
 مرد بی برگ و نوا برگ و نوا میخواهد
 گر که پهلو کند از صحبت اغیار تهی
 دل او هست یر از مهر خدا میخواهد

بی پناه است از آفات پناهی طلبد
 دردمند است و دوا بهر شفا میخواهد
 آنکه دل مرده بود زنده دلی باید دید
 آینه چونکه شود تیره صفا میخواهد
 تو مگو راهنمایی نبود لازم و فرض
 هر رهی را نگری راه نما میخواهد
 ره و چه هست فزون پیرو بینائی باش
 تا بمنزل برسی کور عصا میخواهد
 کار ابلیس بود سرکشی و مغروری
 حکم ایزد ز تو تسلیم و رضا میخواهد
 عهد بستن خوش و اظهار ارادت لیکن
 نزد ارباب صفا عهد وفا میخواهد
 درد روحی ترا معرفت الله درمان
 همه دانند که هر درد دوا میخواهد
 تو خدا خواه و رهش با قدم صدق پیوی
 مطمئن باش که او نیز ترا میخواهد
 حضرت باقی مطلق بتو بخشود بقا
 غیرت او ز بقای تو فنا میخواهد
 از صفات بد خود باش فنا بیم مدار
 کز فنای تو برای تو بقا میخواهد
 آنکه را احسن التویم و امانت بخشود
 هم از او آینه غیب نما میخواهد
 کی هما اشرف مخلوق بود ای انسان
 نفس تو سایه میمون هما میخواهد

* * * *

من و مای تو حجاب رخ مقصود بود
 با خبر باش که ترك من و ما میخواهد
 دوست از تو طلبد صلح و تو در خشم و ستیز
 تو چها میکنی و دوست چها میخواهد
 مرگ هم از مرض جهل تو رنجور بود
 گر گز تر طعمه مسموم غذا میخواهد
 همه ذرات جهان ناطق و در ذکر حقند
 سخن این جاست که گوش شنوا میخواهد
 این همه فلسفه و عذر تراشی چه بود
 حق بهیر است و ز تو ترك هوا میخواهد
 عالم سر و خفیات ز کار آگاه است
 دل پر سوزش بی ریب و ریا میخواهد
 این همه خبط و خطا کردی و نادم نشدی
 دوست از تو صفت خوف و رجا میخواهد
 مفقرت طالب تقصیر بود و رنجه مشو
 عفو حق منتظر جرم و خطا میخواهد
 هان و هان لغزش بگذشته تو تکرار میکن
 چونکه تکرار شود جرم جزا میخواهد
 غافل از دوستی حیدر و اولاد مباش
 حب این طایفه و دوست ز ما میخواهد
 سخنان تو حزین چون جرس قافله است
 کاروان ره حق بانگ درا میخواهد

گر خدا قول ترا کرد هماهنگ عمل
 در ره خویش ترا کامروا میخواهد
 نارسا فکر بدین گفته نه بتوان برسد
 گر تو انصاف دهی فکر رسا میخواهد

* * * *

بکوش من ندا آید ازین گردون مینائی
 که تواز اهل این جائی چرا این سو نمیآئی
 از این جا آمدی آنجا گرفتی خانه و لانه
 بهل آن خانه ولانه تو مرغ گلشن مائی
 تو کی اینی که اکنون هستی ای در بند خواب و خور
 نه این چشمی به این گوشی نه این دستی نه این پائی
 تو چیز دیگری در حبس چار عنصر گرفتاری
 تو کی پیری بیابشکن در زندان ز بر نائی
 مقرر از مرکز کین مردن رهی در زندگی دارد
 در این ویرانه باشد گنجها ای مرد هر جائی
 تو کی این پیکر پیچیده اندر کفن باشی
 تو کی این جسم بی جنبش بگودی گل ولائی
 تو چیزی دیگری هستی چو این پیکر ز کف دادی
 پیری در این فضا آسوده گردی از من و مائی
 در آنجا ناظر این پیکر آله ده میگردی
 که در اطراف آن دارند یاران شور و غوغائی
 تو در آنجا و بر این گریدها خدا آن و در فریاد
 که آخر این چه گمراهی و نادانی و رسوائی

من این جایم شما پیرا من مردار شیونگر
 ز دل داده توانائی ز کف هشته شکیبائی
 خداتان برده غفلت ز پیش دیده بردارد
 به بخشاید هشیواری و دانائی و بینائی
 حزین مردن بود راه تکامل لیک شد مشکل
 فراق و دوری یاران کند اندوه افزائی
 عزیزان میروند از شهر ما در کشوری دیگر
 کند هجران و داغ دوستداران عیش فرسائی

* * * *

ندارد درد سر آن کس که نروتمند و دارا نی
 نباشد رنج گنج او را سپاس ایزد که ما را نی
 سرافراز است با سر گشتگی توام خوشا خاکی
 که مقبول جهان گرد داد بی مدارا نی
 نسیمی کزدل سوزان مردان خدا آید
 چو بوی روح بیجان بهشت و عرد سارا نی
 ز خارا می جهد آب گوارا تشنه کامان را
 بدا سنگین دلانی را که چو فان سنگ خارا نی
 درخت و آب و خاک و سنگ و ریگ و خار این وادی
 همه همچون سر گردان و لیلی آشکارانی
 کباب و باده و نی از جگر و ز اشک و از ناله
 فراهم هست لیکن آن نگار بزم آدانی
 مرا گوید که غیر مهر من مهر دگر داری
 باو گویم بمهر چهره ات یارا نگارا نی

نشان از من دهد اشعار جا نسوزم پس از مردن
 اثر از داریوش و کورش و بهرام و داریان
 حزمین دست محبت فوق هر دستی بود بشنو
 بنزد نیروی او هیچکس را زور و بارانی

شرار سنیۀ سوزان ما چه میدانی
 سراب دیدۀ گریان ما چه میدانی
 در انقلاب دلیم و در اضطراب تنم
 تو سوزش جگر و جان ما چه میدانی
 تو در کناره دریا و ما در آن غرقیم
 خروش و موجۀ طوفان ما چه میدانی
 تو ای کسی که ز شب تا سحر وصلت هست
 درازی شب هجران ما چه میدانی
 کنی تو از آب سیراب یار دفع عطش
 حرارت لب عطشان ما چه میدانی
 چو گوی در خم چو کان اوسری دارنیم
 مصیبت سر و سامان ما چه میدانی
 فتاده ایم بر اعی که نیست پایانش
 ز سر نوشت و ز پایان ما چه میدانی
 بدست عشق شود آب زهره شیران
 ره مخوف بیابان ما چه میدانی
 چو کوه بر سر پیمان عشق یا بر جای
 تو یا مردی و بنیان ما چه میدانی

ز عیش کم بکنیم و بغم بیفزائیم
 ره زیادت و نقصان ما چه میدانی
 زبان ما همه سوز و گداز و حسرت و آه
 تو گوش و هوش زبان دان ما چه میدانی
 بضر و سوختن و دارمیدهد مرده

تو مهربانی جانان ما چه میدانی
 حزین ز دادن جان مشکل تو آسان است
 تو راز مشکل و آسان ما چه میدانی

* * * *

شده‌ام بعشق و مستی بزمانه روشناسی
 بطریق یار سایان تنهاده‌ام اساسی
 چو برزم نفس سرکش قدری نمی‌هراسم
 ز نهیب این و آنم ند جوی بود هراسی
 غم دلبرم نموده زغم زمانه فارغ
 ییی دفع خارزاری شردی بس است و داسی
 بدروغ در حماسد نشدم زصدق باشد
 تو که خوشی را ندانی بکجا مرا شناسی
 همه رهروی نه بتوان ره معرفت کند طی
 همه قامتی ز تقوا نتوان کند لباسی
 من مشت استخوان کی بتوان کشید کوهی
 که بگفت جا گزین شد خم باده بکاسی
 نتوان راه رفتن نه مجال باز گشتن
 بمثال مور لنگی بفتاده‌ام بطاسی

نه سلوك و جذب و سیری برساندم بحضرت
 نه تضرعی نه اشکی نه فغان و التماسی
 ز خردس صبح هر دم برسد بگوش بانگی
 ز شبی باین درازی نه مر از وصل پایی
 چو حریر تازه بودم نشدم لباس یاری
 چه امید دارم اینك شده ام کهن پلاسی
 ز خود و خصال زشتش همه در نكوهش من
 بی چنانیم ، نفسی نه مرا بود سیاسی
 چو شد است ناس و نسیان بکلام مشتق از هم
 تو حزین چه می خروشی نه تو هم ز جنس ناسی

* * * *

حاشا که بزم دوست زیگانه پر شده است
 از آشناست بام و در و خانه پر شد است
 شکر خدا که بزم ز فرزندگان تهیست
 از صدر تا بذیل ز دیوانه پر شد است
 از روشنی شمع و چراغ نصیب نیست
 زیرا که دور شمع ز پروانه پر شد است
 سرگشته است مرغ تمنا به هر طرف
 از بسکه دام بیش ز بس دانه پر شد است
 کمتر دلی ز صدمه هجران خراب نیست
 معمار ما کجا است که ویرانه پر شد است
 در من ز هوشیاری و هستی نشان میجوی
 چون جام من ز فن گیس مستانه پر شد است

باشد وجود من اگر از این و آن نهی
 منت خدا را که ز جانانه پر شد است
 خرم دمی که ساقی مجلسی بدست جام
 گوید حزین بگیر که پیمانه پر شد است

* * * *

چه خوشست از تو جانا غمزات و ناز کردن
 ز من التماس کردن در گریه باز کردن
 در آسمان گشاید بر خم فرشته آنکه
 که بچهره باز بینم ز تو در فراز کردن
 چو با آتش آب ریزد شررش فزوده گردد
 بفرز ودهام بنازت من از این بناز کردن
 چه خوشست در برابر صنما نشسته باشی
 بدو قبلگاه ابر و من و دل نماز کردن
 اگر ز در برانی و گرم تو خون بریزی
 ز حزین روا نباشد ز تو احتراز کردن

* * * *

با مدادان جلوه گر آن دلمه با بر ما گذشت
 از طلوع صبح صادق تیرگی یکجا گذشت
 خرم نا چیز هستی فقیر را بسوخت
 آتشین رخسار من سر گرم استغنا گذشت
 دیدن او نیست هرگز با علایق ساز کار
 هر که او را دید از دینا و مافها گذشت

کی بود ممکن شناور بگذرد از آب خشک
 خشک دامان مرد حق از قلمزم دنیا گذشت
 تشنگان آب دیداریم و نایاب است آب
 در هوای آب عمر مرد استسقا گذشت
 این هم از تشخیص کج باشد و کردند راستی
 از سرما موج وصل دلبر یکتا گذشت
 جنب و جوش آفرینش هست پیدا نزد ما
 وقتشان در جستجوی یاد نا پیدا گذشت
 ظرف استعداد ما را با سبو و خم چکار
 مست حق از جام و خم و کشتی و دریا گذشت
 چند میگوئی حزین را از گذشتن در گذر
 این گذشتن اختیاری کی بود از ما گذشت

* * * *

دارا با تو باشد و سر گرم کار تست
 هم در میان جمع بود هم کنار تست
 تو دستها بجانب بالا خدای گوی
 او آرمیده دل امیدوار تست
 خواند علی الدوام ترا سوی خویشتم
 آغوش باز کرده و در انتظار تست
 ای بی خبر ز خویش ندانی تو کیستی
 تو آن کسی که در کف عزمش مهار تست
 از پاسبان باطن خود بی خبر مباش
 نیت درست کن که خدا راز دار تست

بیدار شو مراقب احوال خویش باش
 غفلت مکن مواظب تو کرد کار تست
 کار نکو نکو بود و کار زشت زشت
 این هر دو بی مجادله در اختیار تست
 اغیار کار زشت حزین با تو گر که نیست
 او با تو آشنا شود و یار یار تست

کینه در سینه بی کینه ما راه ندارد
 راه در آینده خاطر ما آه ندارد
 خاکسار ره عشقیم و تواضع صفت ما است
 خاک را کبر کجا دشمن و بدخواه ندارد
 طبع مستغنی ما را عرق شرم نکدی
 در جبین نیست چنین منزلتی شاه ندارد
 ناله این دل بشکسته کدازد دل یاران
 نبی چنین ناله سوزنده جانگاہ ندارد
 دوست بی پرده کند جلد و گری چهره نمائی
 سالکی را که بسر خواب سحر گاه ندارد
 چشم بینا دل آگاه بود ویرنه انسان
 حیوانست کسی کو دل آگاه ندارد
 ظاهر و باطن عارف چو بهار است شکوفا
 چون دگرها ترشی رخ دیمه ندارد
 درسهپر دل صافی حزین هست یکی ماه
 ده چه ماهی که مه و سال چنان ماه ندارد

مرا سوزان فروزان آتشین اشک
 ندانم از کجا میآید این اشک
 تو کوئی کار آتش ناید از آب
 بیا بگره نگر بر آتشین اشک
 مرا مفلس شمارد زان بدامان
 بریزد دیده چون در ثمین اشک
 ز دل خیزد ز کوی دلبر آید
 دهد بوی مه خلوت نشین اشک
 بود دل عرش و حق بر آن مهیمن
 نبی صدر است و شد روح الامین اشک
 چه نیکوتر جمان از اشک بهتر
 پیی کیفیت حالم به بین اشک
 قرین بامداد سالکان آه
 انیس شاهگاه عاشقین اشک
 سحر بیدار شو ای خفته آنگاه
 بریز از شوق یار مه جبین اشک
 غبار زشت بینی را فرو شست
 ز چشمان بادرک اله آفرین اشک
 دو آب از آب حیوان پر بهاتر
 یکی شد آبرو دیگر حزین اشک

* * * *

کسیم من در زمین شوره زاری

..... نهال من می پر بر گد پر بار

ولی از خرمی و سرک و بارم

نباشد کاروانی بهره بردار

کییم من چشمه آبی کوآرا

بدامان کویر و کوهساران

پی دفع عطش بر من نیفتد

گذار تشنگان و رهگذاران

کییم من گنج در ویرانه پنهان

کسی را از وجود من خبر نیست

بسا مفلس در اطرافم پریشان

بیك درهم کس از من بهره ور نیست

کییم من لاله‌ای بر دامن کوه

سرایا داغدار و غرقه‌ی خون

بسر و قتم نیاید بهر پرشش

یکی زین شهریان از بخت واژون

کییم من عید نوروزی که گردد

قرین با عشر جانسوز محرم

به‌جای خنده و تبریک و شادی

بهم تسلیم گو با آه و ماتم

کییم من یارده‌ی لعل بهادر

نهان در کوه گمنامی و عزلت

درون سنگ زایشگاه مجبوس

سرایا عزت و آنکه بذلت

کیمیم من دانه‌ی اشکی که غلطد

بروی گونه و دامان مظلوم

دهد از انقلاب دل خبرها

ولی ساکت چنانچه طفل معصوم

کیمیم آن ناشناور کو فتاده

میان بحر ژرف زندگانی

ندانند غیر دست پا زدن هیچ

تو خود حال غریق خسته دانی

کیمیم آن سیل جوشان و خروشان

مسیل آن شده بس ژرف گودال

طنین و غرش و تندی او شد

مبدل بر سکوت و بهت فی الحال

کیمیم من آتشی سوزان و پنهان

در آن خاکستر ملبوس ژنده

چنان افسرده‌ام بینند گویی

که بینند مرده‌ای را شخص زنده

کیمیم آن شاهباز اوج عزت

فتاده در حوض خاز و خس شد

همو مجذوب زیبایی و از عشق

لب شیرین خوبان را مگس شد

کیم آن غنچه نشکفته باغ
 که سرمای دی آن را آید از پی
 سیاهش دارد و نشکفته ماند
 جوانمر گش نماید سردی دی

کیم آن شبنم پاک سحر گاه
 که بستر کرده دامن گیاهان
 نکرده دفع رنج خستگی را
 گریزان شد ز مهر صبحگاهان

کیم من نکته سر بسته نغز
 که راه حل و عقدش کس ندانست
 کیم من راز اسرار مگوئی
 که عارف گفتش نا توانست

کیم آن مشت پر کز لانه پرواز
 نبوده تا برای جود خویش
 کند تحصیل آب و دانه گشتند
 نشان تیر صیاد بد اندیش

کیم آن آهوی هامون وحشت
 گرفتد بهچدش را دامیاری
 نگاه او سرا پا التماس است
 پیم آزادی طفل نزاری

کییم من آن اثر در شعر نیکو
 که سوزاند درون آن و این را
 نخواند شعر جانسوز مرا کس
 که در یابد اثر یعنی (حزین) را

* * * *

(ابراهیم ادهم با گستاخ مرد فحاش)
 مگر گستاخ مردی زشت فر جام
 با ابراهیم ادهم داد دشنام
 جوابش داد ابراهیم ادهم
 که تو عکس العمل بشنو ز منهم
 در این دشنام نی با تو ستیز است
 مکافات تو از من هفت چیز است
 نخستین نی جوابت را بدشنام
 دهم حاشا و کلا ای نیکو نام
 دوم از تو شکایت بر لبان نیست
 سوم در دل مرا کینه از آن نیست
 چهارم نزد حق از تو ننالم
 نباشد این قدرها ضعف حال
 پنجم در نماز و در دعاها
 بیاد آرم ترا صبح و مساهرا

نشر این حکایت در تاریخ گزیده است

* * * *

ششم تا تو مرا حین ملاقات

بجا آورم سلاطین و هم تجلیات

مرا هفتم مکافات از تو این است

گر از حق جای من خلد برین است

بهجنت بیتو حاشا پا گذارم

ترا بر خمد مقدم می شمارم

حزین مردان حق این گویند بودند

ز نیکان کوی سبقت دارد بودند

جزای فحش از آن قوم این است

چنین رفتار کار مرد دین است

ازان برفرق فرقد پای سودند

کد دست کیند توژی تا گشودند

ازان نزد خدا خوب و عزیزند

کد با بدسیرتان فی در ستیزند

کجا هستند آنان ما کجائیم

همه مد حند آنان ما هجائیم

بما گر ده گذاری کیچ نظر کرد

بسبلی گونه سرخش شود زرد

نگوید گر بمیل ما سخن هم

ز ما شد گلشن او گولخن هم

خداوندا فروتن دار ما را

بدست نفس ده ن قسپار ما را

تواضع پیشه مستکبران کن

بدل بیدار از خواب گران کن

چو از خاک کیم طبع خاکی ای بخش
 ند طبع ناری ناپاکی ای بخش
 ظاهراً گفت آدم بود از خاک
 سر فروید آمد سپس بر شد با فلاک
 ولی ابلیس چون از نار میبود
 من از او بهترم میگفت مردود
 از آن رو شامل لعن ابد شد
 عزیز را خود پرستی ننگ و بد شد

* * * *

(حماسه عاشوراء)

از جلد دوم مدایح و مرثیاتی که هنوز بچاپ نرسیده
 ع شور افکنده بجان شیعیان شور
 ورد جهان شیعیان عاشور عاشور
 نوروز اگر تولید شادی مینماید
 عاشور باشد مصدر درد و غم و شور
 هر درد را باشد دوائی و شفائی
 جز درد عاشورا که آن زخمیست ناسور
 عاشور مأمور است در جان مجسم
 شور افکند چون هست المأ مور معذور
 عاشور و شیعه گردد و اثره هست لیکن
 باشد یکی در نزد ما مفهوم و منظور
 عاشور بوده روز میمنه و سعادت
 قتل امامش کرده نامیمون و ناجور

در طول تاریخ جهان بس جنگها شد
 از کشتهها بس پشتهها صد پاره و عور
 در صفحه تاریخ جز نامی از آنها
 خوانندگان را نبی بود مشهور و مسطور
 عاشور ایکن بر خلاف آن حوادث
 او خود بخود هر سال باشد فاش و مشهور
 مرد و زن و پسر و جوان شیعه باشد
 گوئی کتاب روز عاشورای پر شور
 هر شیعه ای یک سطر از دیوان آن روز
 دیوان عاشورا قطور آمد چنان طور
 شد عالم شیعه بدن باشد حین جان
 جان میرود بیرون تپش نبی از بدن دور
 مصروع و مجنونند در امروز شیعه
 دیوانگی گل کرده و هذیان رنجور
 آداب و تربیتی نباشد کار فرما
 آداب از عقل است عقل این جاست منفور
 آزاد مرد عالم امکان در امروز
 شد آفریننده حماسه آن سلحشور
 از جان و سر بگذشت و از او لادو یاران
 همت نگر ناگشت تسلیم زرو زور
 حق و حقیقت کی شود تسلیم ناحق
 کی نار را مدح و ستایش میکنند نور
 ظالم اگر روزی دو سه کردن فرازد
 خوار است و زار است و زبون چون مرده گور

پیل دمان پیل است کی لرزد زپشه
 شیر ژیان شیر است کی می لغزد از مور
 آل امیه رفت و بی نامی از آنها
 آل علی مشهور و مقبولند و منصور
 گر ضرب و زجر و قتل شد در نزد ما سوک
 لیکن بنزد اولیاء اللہ شد سوز
 گفتار و کردار کسی کز بهر حق است
 شایان و جاویدان بود تا نفخه صور
 گر چرخ اشعار حزین تاراست باشد
 از بهر میلاد کوا کب شام دیجور
 (شنبه دهم عاشورا برابر با دیماه ۱۳۵۵ بر و جرد حسین حزین)
 نظم اثری از ویکتور هوگو بنام (هیزم شکن)
 هیزم شکن آمد ببر یکه درختی
 زد بانگ که امروز هوا سرد بود سرد
 یخ کرده تن خسته من از تف سرما
 وقت است که از مرگ شود چهره من زرد
 آیا تو رضایی که باین سخت قبر من
 از بای ترا افکنم و پس کنمت خرد
 آنکه بیخاری و اجاقت بدهم جای
 تو سوزی پس گرم شود پیکر پر درد
 خشنودی ازین کار و یا خسته و بیزار
 بی چون و چرا چیست صلاح تو در این کار

زرد بانگک در خمش کدمن از جنس نباتم
 زمین بیش سوی چرخ نه راه است و معلوم
 سوزی چو مرا شعله و آتش شوم آنگاه
 بالا روم و چرخ شود جای فرودم
 ناک کن تو مرا قطع ویرا فروز بخاری
 تا اینک شوی گرم علی رغم جسدوم
 از آتش من دست و هم از عشق خدا دل
 کن گرم دو حمد شکر مفید است وجودم
 هیزم شکنا قامت من کن تو نگه نثار
 در معبر دی عاقله را سرد بهمگذار

بنابر او آمد و زرد بانگک در خفا
 خواهم که شوی تیر سرای من مجنون
 در پاسخ او گفت ترا خواند مبارک
 از فکر تو مسرورم و از کدر تو بمنون
 من فوق سرای تو و اطفال تو خرم
 شادی من از شادی اطفال تو افزون
 در خانه شوم نسب شرافت بد ازین چیست
 خود باشرف دائمیم همدم و مقرون
 معمار بیار او و انجام بده کار
 ایزد دعدت نیروی و سر پنجه کبردار

پس برزگر آمد بر او گفت درختا
 خواهم کد بخاک او فکنم قد تو الحال
 ابزار پیی برزگری راست نمایم
 آیا تو رضائی بقضای من فعال
 در پاسخ او گفت منم شخم و زمین دوست
 هستی کشاورز بود ما یید اقبال
 گاو آهن ازان تکه زمینی که گذر کرد
 شد مزرعه خرم و سر سبز چو گلزار
 تعجیل کن و کار خود انجام ده ای یار
 خرسندز کار تو من و سبزی و اشجار

 رانده کشتی بکنار آمد و گفتش
 هان کشتی ما را تو دکل میشوی اینک
 گفتش تو بز بربن من نک تبر خویش
 انجام بده کار خود ای مرد قوی رگ
 چون بودن من عامل رهواری کشتی است
 قطع کن و زین کار مرا نیست غم اندک
 مانند پرنده بپریم بر زبر بحر
 با ما ج هماغوش و سبک سیر و سبک نک
 بر گبر تبر قطع کن این پیکر هموار
 بهر دکل کشتی خود نی پیی پیکار

 درخیم بیامد زره و بانک بر او زد
 خواهم فکنم تا که کنم چو نه دامت

جوشید و خورشید و بنالید و سکالید
 شولا لوبیر و از برم ای لعن بکارت
 تو نیز قبر از کف این ظالم بیرحم
 بگیریز فرار تو نکوتر از قنارت
 من آلت خشنودی و شادی و سلامت
 فی آلت نابودی و اندوه و شرارت
 از عنص من غیر سعادت نشد اظهار
 این خرمی و سایه و این برگ و بار
 * * * *

نفرت ز تو دارم برو ای ظالم جانی
 خونریزی و خونخواری و اربعابی و تهدید
 من زاده خورشیدم و خورشید کند پخش
 انوار بذرات جهان دائم و جاوید
 با مهر و وفا و ورشم داده خداوند
 این شاخه سرسبز من این میوه امید
 در سایه خود جای دهم خسته دلان را
 آساید و ایمن شود از سوزش خورشید
 تو آلت کشتار مکن زاده انوار
 شرمی کن و آزر من تو ایقاتل خونخوار
 * * * *

بهر چه معطل شدی ای دیو ستمگر
 تعجیل کن وزود برو نشو تو ز جنگل
 بگذار مرا از پیری انجام وظیفه
 آماده شوم پیش زاراکدند معطل

مرکز نگذارم که تو با پنجه خونین
 قطع کنی آنکه بکشانی سوی مقتل
 آنکه بشر بر ابله آونگ نمائی
 او نیست شود عائله اش بیکس و اسفل
 لامذهب بیدین ز سرم دست تو بردار
 معصوم و معصوم چرا آلت کشته در

* * * *

خوب است کنون از عوض کشتن مردم
 تو در مدد زندگی خلق بر آئی
 تا بود مکن خلق خدا را تو ستمکار
 تا بود بکن مرگ اگر مرد خدائی
 ناظالم و تا قاتل خوبخوار نیاید
 ای حادثه چرخ بیا مرگ کجائی
 ای شخص طبیعت مگرت دست شکسته است
 از خانه برون نه پستی کیفر سر یائی
 از قتل جمادات و نباتات بر نهار

کن ختم حزین گفتند هو گوی هشیوار
 ۱۳۲۵ خورشیدی ۱۳۶۵ هجری قمری بر و جرد حسین حزین

* * * *

کسی کجاست چو من در وطن فگار و غریب
 میان مردم و آنگاه بر کنار و غریب
 شبان و روز چنان شمع گرم سوز و گداز
 درون مقبره کهنه اشکبار و غریب

و یا چو لاله وحشی کوهسار فراق
 فتاده دورز گلزار و داغدار و غریب
 و یا چو موج مشوش کده زاده دریا است
 درون بحر سراسیمه بی قرار و غریب
 چو آفتاب فروزنده بی سر و سامان
 بروی زرد در این نیلگون حصار و غریب
 درون باغ وطن در کنه لاله و گل
 در آن میانه چنان خار خوار و زار و غریب
 غریب هست در این شهر آشنای همد
 تعجب است کد من اهل این دیار و غریب
 چو کفر در بلند مسلمین ذلیل و زبون
 درون مسجد و منبر چو میگسار و غریب
 چو برگ زرد چنان خشک شاخدا مگوئی
 کهن درخت وطن را بشاخسار و غریب
 بهار را کس و نا کس انیس و پیرامن
 منم ز خلق طراوت چنان بهار و غریب
 هزار مرد خردمند از وطن بشمار
 در این شماره یکی هستم از هزار و غریب
 شده حسین حزین چون حسین بن منصور
 معرف همگان بر فرازدار و غریب

* * * *

عارف عرفان شعار سالک صافی دمیم
 طالب دیدار دوست عاشق درد و غمیم

در ده سین و سالوک مجرم سر ملوک
 پیک ز زنگ هوا صوفی صافی دمیم
 در ملکوت دلیم سرد ز آب و کلیم
 مانده در این عالمیم گر چه در این عالمیم
 نور صفت دلفر و ز نار صفت خاندسوز
 صافتر از ناده ایم پاکتر از شبنمیم
 خسته و دلسوخته در دوغم اندوخته
 با خبر از حال هم مجرم راز همیم
 بیعت ما همچو کوه همت ما پر شکوه
 ما بعهود و عقود ثابت و مستحکمیم
 نیست بدل کینه ای کینه نه در سینه ای
 شربت و شهد کسان ماند شرنک و شمیم
 متحد و پایدار یک نفر از ما هزار
 بیشتر بیشتر از همگان گر کمیم
 بر همگان مهربان یار کهن و مهان
 از چه درنده شویم چون بشر و آدمیم
 مورد ما رنج نیست مار در اشکنجه نیست
 از یبی ناسور خصم چاره گر و مرهمیم
 رزق مقدر بود قوت میسر بود
 در هم و بر هم کجا در طلب درهمیم
 راه درازی به پیش شیب و فرازی به پیش
 از غم آهنگ آن در جزع و مأثمیم
 مکتب مولاعلی مکتب ما شد بلی
 پیرو احکام شرع امت آن خانیمیم

هر که چو ما جعفریست همچو زر جعفریست
 رم در اثنای عشر وزد گران می‌میریم
 قتل هواهای نفس نفیی تمنای نفس
 دست دهد کر حزین پاک و خوش و خرمیم
 * * * *

حسین حزینم حسین حزینم
 که آسوده اینک بزیر زمینم
 مرا سینه اهل ذوق است مدفن
 اگر چه در این جا نهان و دفینم
 در این گور نمناک این مشت ستخوان
 حزین نیست در فوق چرخ برینم
 بود هر گز راه تکامل مپندار
 که از نعمت مرگ اندوهی گنم
 پیاده عراقین و ایران بگشتم
 به هر شهر با هوشمندان قربنم
 خروشان و گریان چنان رعد و ابرم
 چنان برق سه زنده و آتشینم
 نشسته چنان شبنم پاک بر گل
 بیاری خورشید گردون نشینم
 اثرها بجایشته از نظم و از بشر
 ز آثار خود در خور آفرینم
 شریعت طریقت حقیقت شعارم
 زیستان شعر و ادب خوشه چینم

خدا مذهب و دین و آئین عارف

خدا خود گواه است و ایندی دینم

وطن خواه و ایرانی و شیعه هستم

بجان پیر و عمرت طلاهرینم

بعشق و صفا و وفا عمر بگذشت

چنان شمع خندان گه وایسینم

مجسم شود گری که عشق و حقیقت

تواند بگوید حسین حزینم

علی الرسم حمدی بخوان در مزارم

عزیزا بچشمان خواری مبینم

* * * *



(پایان)

ایرانی و مسلم ز نیکو سیری در مذهب جعفری و اثنی عشری
شد نام حسین حزین تخلص مسلک عرفان ز بروجرد نجای دگری



این خلق حزین اسیر پندار همه بر غائب و بر مرده هوا دار همه
تا زنده بود مرد از او بگریزند چون مرد بدنبالۀ مردار همه

(فهرست منظومات و تألیفات نویسنده چاپ نشده)

- ۱- دیوان قصاید عرفانی و ادبی ۲- دیوان غزلیات قریم ۳- دیوان غزلیات جدید ۴- نامه اندرزهای پارسی سره نثری ۵- چکامهای پارسی سره ۶- سرگذشت حسین حزین تاریخی جغرافیائی مسافرتها پيش آمدها ۷- خزانه حزین بروجردی دائرةالمعارف ۸- پیشه‌وران دانشمند و سراینده ۹- گلچین حزین بروجردی بقریب حروف تهجی ۱۰- مثنوی آتش عشق ۱۱- منظومه معراجیه ۱۲- مثنوی تابش خورشید ازل دو جلد ۳- ساقی نامه یا آئینه عبرت ۱۴- تجربات حزین بحر متقارب ۱۵- نامه از یاد رفتگان ۱۶- ترجمه و شرح نظامی قصیده عینیه ابن سینا ۱۷- جلد دوم مدایح و مرثی ۱۸ رساله نظامی حیوان وفادار

(چاپ شده)

- ۱- دورنمایی از شهرستان بروجرد یا تذکره حسین حزین ۲- جلد اول دیوان مدایح و مرثی ۳- مثنوی دستور خداخواهی ۴- مثنوی مرصد الاسرار ۵- دوبیتی‌های سوز و گداز ۶- آئینه زندگانی ۷- مثنوی راز و نیاز و تعدادی غزل که همین کتاب باشد

(بروجرد حسین حزین)

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	درست
۱	۵	دیدن	دید
۱	۶	خود	زخود
۸	۲۱	با آزی	با آزی
۱۷	۲۲	سمیم	تسمیم
۲۰	۹	دد	در
۲۱	۴	شاخص	شاخصی
۲۵	۲۰	لیر	دلیر
۳۲	۸	بنمای	بنما
۳۸	۱۴	همه کس	همه کس را
۴۲	۲	چستیم	چیستیم
۴۳	۱۳	هدف نبود	نبود هدف
۴۸	۳	غرض	عرض
۵۰	۴	زربخوری	ز رنجوری
۵۰	۴	فتنازه	فتانه
۶۱	۱۱	مردن	مردان
۸۹	۶	شمیم	سمیم
۸۹	۲۱	متکب	مکتب
۸۹	۲۱	اممت	امت
۷۴	۱۱	سپهر	سپهر



